

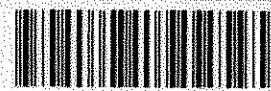
سید

مجموعه شعر از :

فروغ فرخزاد



PJR  
۸۱۶۲  
الف/



10007500419757

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

نیاپ بیروز تلن ۵۲۷۱۶

P 59502  
-1079-2

PIRATTS

1010



|             |                 |
|-------------|-----------------|
| عصیان       | ۸۶              |
| انتقام      | ۹۱ >            |
| خسته        | ۹۴ >            |
| از یاد رفته | ۹۸ >            |
| ناشناس      | ۱۰۲ >           |
| شب و هوس    | ۱۰۷ >           |
| مهمان       | ۱۱۱ >           |
| نقش پنهان   | ۱۱۵ >           |
| بازگشت      | ۱۱۷ >           |
| بیمار       | ۱۲۰ >           |
| سرود پیکار  | ۱۲۳ >           |
| چشم براه    | ۱۲۶ >           |
| خانه متروک  | ۱۳۱ >           |
| افسانه تلخ  | ۱۲۴ >           |
| دختر و بهار | ۱۳۸ >           |
| دیو شب      | ۱۴۲ >           |
| راز من      | ۱۴۷ >           |
| حلقه        | ۱۵۱ >           |
| یکشب        | ۱۵۵ >           |
| آئینه شکسته | ۱۵۷ >           |
| بخوابم      | ۱۵۹ >           |
| توضیح       | » فروغ فرخزاد « |

از این کتاب یک هزار و دویست نسخه در تابستان ۱۳۳۴ در چاپخانه پیروز بطبع رسید

### هفتاد و هفت

#### بقلم : آقای شجاع الدین شفا

یکسال پیش ، شاید کمی بیشتر بود که من برای نخستین بار شعری از خانم فروغ فرخزاد خواندم . این شعر بنظر من تندوبی پروا ، اما بسیار زنده و بارور آمد . شعری بود که در آن شاعر خود و احساس درونی خویش را بی تظاهر و پرده پوشی نشان داده بود ، و شاید همین بی ریائی بود که بدان جاذبه ای خاص میداد .

بعد از آن ، قطعات بسیار از این خانم در مجلات مختلف منتشر شده که در همه آنها همان هیجان و گرمی و همان صراحت کلام و بی ریائی قطعه نخستین پیداست ، و بدین ترتیب میتوان گفت که شاعره ما توانسته است در طول این مدت برای خود مکتب مشخصی بوجود آورد که البته هنوز تا حد کمال هنر فاصله زیاد دارد ، ولی عناصر اصلی این مکتب یعنی قدرت توصیف ، شور و حرارت فراوان ، تجسم بی پرده عواطف و احساسات ، و توجه خاص به جنبه جسمانی عشق ، از هم اکنون کاملاً مشخص شده است و پیداست که هر چه در آینده بر این مجموعه اضافه شود با احتمال قوی در همین زمینه خواهد بود .

این مکتب شاعرانه مفید است یا مضر ، و باید یا نباید وجود داشته باشد ، این نکته است که در اینجا مورد بحث من نیست ، زیرا من معلم اخلاق نیستم ، و قسمت اعظم از خوانندگان این کتاب نیز قطعاً چنین ادعائی ندارند . تازه آنها هم که مدافع سرسخت اخلاق باشند ، پیش از رسیدگی بوضع اخلاقی این اشعار ، خیلی گرفتاریهای دیگر دارند که باید طبق قانون «الاهم فالاهم» بدانها برسند . باید بحساب هزاران گناه نابخشیدنی که هر روزه در برابر چشم ما از طرف «صلحای» قوم صورت میگیرد ، هزاران دزدی قانونی ،

هزاران کلاه شرعی، هزاران خیانت و فساد سیاسی و اجتماعی، هزاران دروغ و ریا و پاپوش دوزی و پرونده سازی برسند، ثانویت رسیدگی به حساب هنرمندی شود که گناهش فقط توصیف آن احساساتی است که اگر هم گناهکارانه باشد، بسیاری از ما بیش از او از لحاظ داشتن این احساسات گناهکاریم، باضافه این گناهی که خیلی از مدعیان صلاح دارند و او ندارد، که ایشان برای پوشاندن آنچه فکر میکنند دست بدامن گناه دیگری میزنند که دو روئی و ریا نام دارد.

منظور من این نیست که از گوینده این اشعار دفاع کرده باشم. او خودش مثل هر شاعر، هر نویسنده، هر هنرمند، مسئول اثر هنری خویش است. ولی این مسئولیت شخصی شاعر مستلزم کتمان این حقیقت نیست که اگر واقعاً باید خطاهای روزمره ما بمقیاس سنجش درآیند، گناهان بیشمار شرعی و عرفی جامعه غرق فساد که مادر آن زندگی میکنیم بسیار سنگین تر و نابخشیدنی تر از گناه شاعره ای است که برای تطهیر خود رو باستان بر فروغ هنر برده است، نه آنکه مثل بسیار ظاهرالصلاحان آلوده دامن برای پوشاندن چهره واقعی خویش از تاریکی دروغ کمک گرفته باشد.

بنظر من آنچه در اشعار این خانم واقعاً تازه و جالب است همین جنبه هنرمندانه اعتراف يك زن شاعر و زبردستی او در تجسم صمیمانه احساسات خویش است، زیرا موضوع مورد بحث این قطعات خود بخود چیز تازه ای نیست که مستحق جنجال باشد، ماجرائی است که با پیدایش بشر برای بشر بوجود آمده، و تا پایان عمر بشر نیز برای او وجود خواهد داشت، و - بین خودمان بماند - کدامیک از ما میتوانیم ادعا کنیم که هرگز این تمناهای ناگفتنی را در دل خود احساس نکرده ایم؟ بقول عیسی آن کس که گناه نکرده است سنگ اول را بسمت گناهکار پرتاب کند.

اگر واقعاً باید در اطراف کاریک هنرمند قضاوت شود، باید این قضاوت فقط درباره هنر او صورت گیرد - هیچ عیب ندارد که کسی بگوید شعر این خانم هنوز بی نقص نیست. بگوید که در بسیاری جاها تعبیراتی بهتر از آنچه شده میتواند است بشود و خیلی از کلمات و جملات میتواند است بصورتی محکمتر آورده شده باشد. خود شاعر باید پیش از هر کس در پی

این قبیل انتقادهای و عیبجوییها باشد، زیرا همین عیبجوییها است که هنرمند را در عالم هنرش رو بجلو میبرد - اما بجای این نوع انتقاد، چاق تکفیر برداشتن ومهر «آنا رضاله» بدین اشعار زدن و سراغ حاکم شرع رفتن، این کاری است که هزاران سال است کرده اند و نتیجه نرسیده اند. کار آنها اینی است که جنازه حافظ و فردوسی را به گورستان مسلمین راه ندادند و از انجام مراسم مذهبی مرگ برای بایرن و آنا تول فرانس و کولت خودداری کردند و بسیار هنرمندان و متفکرین غرب را در طول قرنهای بدست دژخیسان انگیزسیون سپردند.

دنای هنر و ادب، در شرق و غرب جهان، پراز این تحریم ها و تکفیر هاست که هیچکدام نتوانسته است از پیشرفت هنر جلو گیری کند. نیمی از کتاب «گلنهای اهریمنی» بودلار را بعنوان «آنا رضاله» از طرف دادگاههای عالی فرانسه محکوم کردند و اجازه انتشار آنها را ندادند، و امروز همین قطعات بنام شاهکار های ادب در مدارس عالی فرانسه تدریس میشود. «آنا کرئون» بزرگترین غزلسرای یونان کهن را کلیسای کاتولیک «فاسدترین شاعر عهد قدیم» خواند، و امروز اشعار این شاعر که شباهت عجیبی با غزلیات حافظ ما دارد، همراه با اشعار سافو، از پرازشترین آثار شاعرانه یونان کهن بشمار میآید. خود «سافو»، شاعره ای که همپایه الهه شعر نام گرفته و از بیست و شش قرن پیش تا کنون الهام بخش بزرگ دنیای شعر و هنر بوده، از نظر اخلاق امروزی ما «فساد مجسم» است. ولی این فساد مجسم زیبایی و هنر مجسم نیز هست، بهمین جهت امروز بندرت میتوان مجموعه ای از زیباترین آثار ادب جهان یافت که در آن شعری از سافو نقل نشده باشد.

سالهاست آنا رزیا و پرمعنی آنا تول فرانس در تمام دنیا با علاقه و اشتیاق دست بدست میگردد، در صورتیکه نزدیک به چهل سال است خواندن نوشته های او از طرف کلیسا بجرم ترویج فساد اخلاق تحریم شده است. همین بلا را دادگاه پاریس بخاطر انتشار کتاب «لاگارسون» سرویکتور مارگریت درآورد؛ حتی نشان افتخار جنگی لژیون دونور این نویسنده را از او گرفتند، و امروز این کتاب او، مثل «فاسق لیدی چترلی»

لارنس، در دست همه هست و دیگر کمتر کسی از آنها « بداخلاقی » که بدین کتابها زده شده است یاد میکند.

بطور کلی تا کنون بسیار کم اتفاق افتاده است که يك هنرمند بخاطر آنکه اثرش خلاف اخلاق رایج عصر او بوده است همیشه مطرود و محکوم مانده باشد. آن چیزی که او را واقعاً مطرود میکند اینست که اثرش با ارزش نباشد. بدین جهت است که بسیاری از اشعاری که به مراتب از شعرهای خیام و سمدی و حافظ اخلاقی تر و « سنگین تر » بوده اند از میان رفته اند و شعرهای اینان با همه مباینتی که گاه با مفهوم رایج اخلاق داشته، برجای مانده و روز بروز شهرت و قبول بیشتر یافته است.

اصولاً شعرا و نویسندگان، از زمانیکه نویسنده و شاعر در جهان پیدا شده، از این نظر بدو دسته متمایز تقسیم شده اند: یکدسته آنها که سنگین و باوقار بوده و با اصطلاح ما « دست بعصا » راه میرفته اند و در بیان عواطف و احساسات خود جانب مقررات اجتماعی و متانت را رعایت نمیکرده اند. و یکدسته دیگر آنها که محافظه کار یا کنار گذاشته و بند از پای قلم خویش برداشته اند. این امر در درجه اول بستگی به روحیه خاص خود ایشان، و در درجه دوم به وضع آزادی فکر و روح اغماض در محیط اجتماعی آنها داشته است، و طبعاً بمصداق اینک: « متاع کفر و دین بی مشتری نیست » هر کدام از این دو دسته طرفدارانی برای خود یافته اند. اگر بنا باشد همه آنها را که بی پرده سخن گفته اند با چماق تکفیر برانیم، باید نیمی از ادبیات جهان، منجمله تقریباً همه اشعار تغزلی یونان کهن را کنار بگذاریم، یعنی متأسفانه زیباترین قسمت ادبیات منظوم مغرب زمین را طرد کنیم.

این نکته همانقدر که در مورد مردان نویسنده و شاعر صادق است در باره زنان شاعر و نویسنده نیز صدق میکند. راست است که تا کنون زنان بطور کلی محدودتر و نسبت به مردان بحفظ وقار و متانت تشریفاتی مقیدتر بوده اند، ولی این قید و حد درباره زنان هنرمند صادق نبوده است. حتی در محیط اجتماعی بسیار مقید و محدود ایران، شاعر هائى مانند مهستی پیدا شده اند که شاید هنوز هم کسی بی پرده تر از آنها شعر نگفته باشد. در ادبیات مغرب زمین، سلسله دراز زنان شاعر از سافوی یونان شروع

میشود که هیچیک از اشعار او با اخلاق امروزی ما سازگار نیاید؛ و در دنبال این هنرمند بزرگ، همچنانکه صفی از شاعره های « سنگین و موقر »، مثل مارگریت دوناوار، مارسلین دبرد و المور، دروسته هولسپف، الیزابت براونینگ، خواهران برانته، امیلی دیکینسن، شوشینگ، ساروجینی نایدو، گابریلا میسترال و غیره، در اروپا و امریکا و آسیا میتوان یافت که همه آنها سعی کرده اند سنگین و باوقار باشند، سلسله ای بهین بلندی از شاعره های بزرگی چون لویز لا به، کریستیناروستی، کارمن سیلوا، واکارسکو، رنه ویوین، ماری نوئل، آنا آخمتووا، ژرار دوویل، دلیرا و گوستینی، الفونسینا استورنی، خوانا ایبار و غیره میتوان یافت که قاعدتاً باید آنها را شاعره های « بداخلاقی » نامید، ولی این بداخلاقی هرگز مانع آن نشده است که برخی از اشعار ایشان را از عالی ترین آثار نظم جهان بشمار آرند. « کنشس دونوآی » آخرین شاعره بزرگ اروپا شاید ازین نظر، بعد از سافو، « بداخلاقی ترین » شاعره جهان بود. با اینوصف، بی پردگی و بی پروائی او در سخن ممانع از آن نشده که ارزش هنری مورد تجلیل فراوان قرار گیرد. او را « شاهزاده خانم دنیای ادب » لقب دادند و بزرگترین مردان ادب و فکر و هنر اروپا: آنا تولفرانس، ژید، پروست، ریلکه، گوکتو، پیرلوتیس، هریو، اینشتاین، پبلو و غیره آثارش را با تحسین آمیزترین عبارات ستودند. آکادمی فرانسه با همه وقار معروف خود دیوان شعرش را مورد تقدیر قرارداد. آکادمی سلطنتی بلژیک او را با تجلیل خاص بعضویت خود پذیرفت. دولت فرانسه اولین نشان لژیون دونور را که بزنی داده شد بینه او نصب کرد، و امروز در عالم ادب فرانسه و اروپا همه جا با احترام فراوان از وی یاد میشود. خانم « کولت » نویسنده بزرگ فرانسوی که بعد از مرگ این شاعره در آکادمی پادشاهی بلژیک جانشین او شد، در عالم نشر باندازه او به « بداخلاقی » شهرت داشت. همین چند ماه پیش لقب « بزرگترین شاعره معاصر فرانسه » از طرف شخصیهای ادبی درجه اول آن کشور به خانم « ماری نوئل » داده شد که خیال نمیکشتم برخی از اشعار او را از فرط بی پروائی بتوان بفارسی ترجمه کرد.

یکبار دیگر باید تذکر دهم که منظور من جانبداری از یکی از این

دودسته و تخطئه آن دسته دیگر نیست. راست است که سلیقه شخصی من مرا بیشتر بدین دسته اخیر متمایل میکند، ولی این تمایل ذوقی دلیل بر انکار ارزش آثار آن دسته اول نمیشود، همچنانکه مثلاً ارزشی که برای بسیاری از اشعار خانم فرخزاد قائل هستم، مستلزم انکار این حقیقت نیست که اشعار خانم پروین اعتصامی، «باوقارترین» شاعره معاصر ایران، با احتمال قوی عالیشان‌ترین اشعاری است که تاکنون يك شاعره ایرانی سروده است.

منظور اصلی من از نقل این شواهد تذکر این نکته است که در عالم هنر ملاک از زندگی یا بی ارزشی يك اثر این نیست که این اثر تا چه اندازه با مفهوم رایج اخلاق، که غالباً خود باقتضای زمان در تغییر است، سازگار می‌آید، بلکه اهمیتی است که واقعاً چنین اثری از لحاظ «هنر» دارد. اگر این اثر اخلاقی نباشد ولی با ارزش باشد، چه ما بخواهیم و چه نخواهیم مورد قبول قرار می‌گیرد، و اگر هم ارزش هنری نداشته باشد، هر قدر هم اخلاقی و سنگین باشد فراموش میشود و هیچ کوششی هم برای حفظ آن بجائی نمیرسد.

از همه اینها گذشته نباید از نظر دور داشت که عصر ما، دوره ایست که در آن مفهوم زیبایی بیشتر با حواس بشری سروکار دارد نه با فرمولها و مقیاسهای کلی که سابقاً برای سنجش زیبایی بکار میرفت. عبارت دیگر دوره ما از لحاظ هنروزیبایی يك دوره Sensuel است. در آثار ادبی، رمانها، شعرها، پيس‌های تئاتر، فیلمهای سینما، تصنیفها، آثار نقاشان و مجسمه‌سازان، حتی در روابط و گفتگوهای روزمره ما، خوب یا بد، جنبه جسمانی عشق اهمیت خاصی پیدا کرده که شاید جز در ادب و هنر یونان قدیم نمونه‌ای برای آن نتوان یافت. در بسیاری از رمانهای امروزی ما که بقلم بزرگترین نویسندگان معاصر جهان نوشته شده، صحنه‌هایی هست که هیچ نویسنده‌ای در گذشته جرئت نوشتن آنها را نمی‌کرده است؛ ولی در دنیای کنونی هیچکس از اینکه شعر يك شاعر یا نوشته يك نویسنده با بی‌پروائی خاص ادبیات امروزی در طرز بیان توأم باشد تعجب نمیکند، و بنظر من تعجب ناشی از انتشار اشعار خانم فرخزاد نیز بهمین دلیل دیری نخواهد پایید.

خیال میکنم بحث کلی ما در باره جنبه اخلاقی شعر، که شاعره ما از آن جانب پیوسته مورد حمله قرار گرفته است کافی باشد و بهتر باشد که اکنون سراغ آن جنبه کار این خانم که باید واقعاً مورد مطالعه قرار گیرد، یعنی جنبه هنری اثر او برویم که قساعتاً باید هر تقدیر با اعتراض و انتقادی صرفاً متوجه آن باشد. درین مورد باید صریحاً بگوئیم که من به استعداد شاعرانه خانم فرخزاد و ذوق طبیعی او در این راه اعتقاد کامل دارم. البته در بعضی از اشعار این خانم، از لحاظ کلمات و عبارات هنوز جای ایراد هست، ولی از نظر روح و احساس، یعنی آنچه اساس شعر و هنر بشمار میرود، قسمت اعظم از اشعار او خوب، و برخی از آنها عالی است. در این اشعار تقریباً هیچ جا تصنع بکار نرفته، و در سرتاسر کتاب خواننده احساس میکند که شاعر صمیمانه و پیریا با او با عبارت صحیح تر با خودش حرف میزند، بطوریکه میتوان این اشعار را نمونه‌ای بارز از «ادبیات شخصی» دانست که غالباً در عالم ادب اروپا بدان اشاره میکنند. اگر شعر واقعی آن زبان روح و دل باشد که ظاهر آرائی و زبب و زیوری جنبه صمیمیت شاعر را بخاطر افزایش جلوه ظاهری شعرش کم نکرده باشد، در آن صورت بنظر من باید شعر خانم فرخزاد را يك شعر حقیقی دانست.

نکته دیگری که در این اشعار جلب توجه میکند، «دینامیسم» خاص آنهاست. تقریباً همه قطعات این کتاب با این حرارت و شور درونی، این شدت هیجان و تندی احساس در آمیخته است. همه جا شاعر، بی آنکه غالباً خود متوجه باشد، دنبال آن میگردد که روح و قلب خودش را با احساسی، با خاطره‌ای، با رنجی، با امیدی، تحریک کند و با اصطلاح بدان شلاق بزند. همه جا دنبال هیجان میگردد. همه جا از آرامش و خاموشی گریزان است. اگر امید شدیدی پیدا نکنند دست بدامن نومیدی شدیدی میزنند. اگر خاطره‌ای از گذشته سراغش نیاید، برای خود آینده‌ای پر اضطراب میتراشد. بهمین جهت احساس او یکنوع احساس «وحشی» است: عشق، گناه، هوس، مستی، حرمت، درد، تلخی، ناله، رنج، غرور، خشم؛ اینها کلماتی است که پیایی بکار رفته و در حقیقت تار و بود اصلی اشعار او را تشکیل داده است، و خوب میتوان دید که

همه اینها مظاهر مختلفی از نوع خاص و تند احساس است که بیشتر با جسم و حواس ما سروکار دارد نه با روح و فکر ما. شعر این خانم، ازین لحاظ نزدیکی بسیاری با آثار شاعره های امریکای جنوبی دارد که در آنها تقریباً همیشه این جنبه پر حرارت و جسمانی احساس اساس شعر بشمار می آید، و نظیر آنها با این صورت «وحشی» در آثار شاعرهای اروپائی بندرت میتوان یافت، زیرا در نزد شاعره های اروپا این احساس غالباً با بیانی آرامتر توصیف میشود که ریزه کاری و لطافتی بیشتر ولی هیجان و حرارتی کمتر دارد. قطعاتی مانند «رؤیا»، «شراب و خون»، «ناشناس»، «خسته»، «گریز و درد» این نوع احساس شاعر را خوب نشان میدهد. قطعه «عصیان» که شاید از «الفونسینا استورنی» شاعره امریکای جنوبی الهام گرفته باشد، يك تصویر زنده و عالی از روح ناراحت شاعر است که سراغ «خوشبختی» نمیگیرد، بلکه سراغ حرارت و هیجان میگردد:

بدور افکن حدیث نام، ای مرد که ننگم لذتی مستانه داده  
یا:

بهشت و حور و آب کوثر از تو؛ مرا قعر جهنم خانه ای ده!  
یا آنجا که بادل خود در کشمکش است، ولی بدین دل وعده خاموشی  
و آرامش نمیدهد، وعده سوختن و رنج بردن میدهد:

آتش ز نسیم بخور من امیدت با شعله های حسرت و ناکامی  
ای قلب فتنه جوی گنه کرده شاید دمی ز فتنه بیارامی!

با این وجود، شاعر همه جا از این حرارت و هیجان احساس رضایت نمیکند. گاهی، مبینند که با همه تلاشهای خود بدانچه میخواسته نرسیده. آنوقت دست بدامن چیزی قویتر از همه اینها میزنند. سراغ نیروئی را میگیرند که برای شکستن و خورد کردن او قدرت کامل داشته باشد. نمونه عالی این طرز احساس او قطعه «در برابر خدا» است که بعقیده من بهترین قطعه این مجموعه است. درین جا شاعر دریچه دل خود را یکسره باز میکند تا فریادهای را که در دل دارد و در پیرامون خود گوش شنوائی برای آنها نمییابد بگوش خدای خویش برساند. نومیدانه بگوید:

آه ای خدا، چگونه ترا گویم کز جسم خویش خسته و بیزارم  
هر شب در آستان تو با حسرت گوئی امید جسم دگر دارم!

آه ای خدا، که دست توانایت بنیان نهاد عالم هستی را،  
بنمای روی و از دل من بستان شوق گناه و نفس پرستی را!  
جای دیگر این فریاد نومیدی صورت تسلیم و رضائی درد آورده،  
صورت «فرار از دست خویشتن» دارد، ولی این فرار نیز با آرامش درون  
همراه نیست، مثل همیشه با درد و تلخی و حرارت درآمیخته است:

رفتم .. مگو، مگو که چرا رفت؟ ننگ بود

عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما  
از پرده خوشی و ظلمت چو نور صبح

بیرون فتناده نبود بیکباره راز ما  
... رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم

در لابلای دامن شیرنگ زندگی  
رفتم که در سیاهی يك گور سرد و تار

فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی



بطور کلی، از لحاظ قدرت احساس دوری از تصنع و صداقت در بیان عواطف، و همچنین از نظر «دینامیسم» درونی، شعر خانم فرخ زاد واقعاً با ارزش و جالب است، و من یقین دارم که شاعره جوان ما خواهد توانست در آینده در این مکتب خود آثاری بهتر و عمیق تر بدید آورد. از نظر طرز بیان، نمیتوان انکار کرد که شعر او بطور کلی محتاج به پرورش و تکامل است. خیلی از این اشعار هست که واقعاً خوب است، ولی خیلی اشعار دیگر نیز در این مجموعه هست که در آنها زیبایی کلام با لطف مضمون برابری نمیکند و باید زمانی بگذرد تا این قبیل سستی ها بکنار رود و شکل ظاهری این اشعار، همان استحکام و قدرتی را پیدا کند که در همه آنها از لحاظ روح و احساس وجود دارد، بشرط آنکه این افزایش لطف کلام، قدرت احساس و جنبه خاص «وحشی» را که در این اشعار نهفته است و امتیاز اساسی آنها بشمار میرود، کم نکند.

یقین دارم اگر گرفتاریهای زندگی بگذارد و محیط پرتشویش  
و آشفته ما روح پر حرارت این شاعره تازه نفس را که صاحب قریحه و  
استعداد خداداد فراوانی است درهم نشکند ، آینده ، خانم فرخ زاد را  
یکی از شخصیتهای جالب ادب امروز ما خواهد شرد . منتها امیدوارم  
این به شرف برای او خیلی گران تمام نشود ، زیرا عادتاً هنرمندان موفقیت  
خود را در عالم هنر به قیمت خوشبختی خویش خریداری میکنند ...

تهران - نیمه ۱۳۳۴

شجاع الدین شفا

رمیکه

نمیدانم چه میخواهم خدایا  
« بدنبال چه میکردم شب و روز »  
چه میجوید نگاه خسته من ؟  
چرا افسرده است این قلب پرسوز ؟

ز جمع آشنایان میگریزم ،  
بکنجی میخزم آرام و خاموش ؟  
نگاهم غوطه ور در تیرگیها  
با هنک دل خود میدهم گوش

گریزانم از این مردم که بامن،  
 بظاهر همدم و یکرنگ هستند،  
 ولی در باطن از فرط حسادت  
 بدامانم دوسد پیرایه بستند .

از این مردم، که تاشعرم شنیدند  
 برویم چون کلی خوشبو شکفتند ،  
 ولی آن دم که در خلوت نشستند  
 مرا يك شاعر بدنام گفتند .

دل من ... ای دل دیوانه من  
 که میسوزی از این بیگانگی ها،  
 ممکن دیگر ز دست دوست فریاد  
 خدا را ... بس کن این دیوانگی ها!

مرداد ۱۳۴۳ - تهران

### استغیر

ترا میخوام و دانم که هرگز  
 بکام دل در آغوش نگیرم !  
 توئی آن آسمان صاف و روشن  
 و من ... کنج قفس مرغی اسیرم!

ز پشت میله های سرد و تیره  
 نگاه حسرتم حیران برویت ،  
 در این فکرم که دستی پیش آید  
 و من ناگه کشایم پر بسویت...

دراين فكرم كه دريك لحظه غفلت  
ازاين زندان خامش پر بگيرم...  
بچشم مرد زندانبان بخندم ،  
كنارت زندگى از سر بگيرم

دراين فكرم من ودانم كه هرگز  
مرا ياراي رفتن زين قفس نيست!  
اگر هم مرد زندانبان بخواهد ،  
دگر از بهر پروازم نفس نيست !

ز پشت ميله ها هر صبح روشن  
نگاه كوچكى خندد برويم ؛  
چومن سرميكنم آواز شادى  
لبش با بوسه مي آيد بسويم...

اگر اى آسمان ، خواهى كه يکروز  
ازاين زندان خامش پر بگيرم ،  
بچشم كودك گريان چه گويى ؟  
زمن بگذر ... كه من مرغى اسيرم

من آن شمع كه ميسوزم سراپاى ،  
وروشن ميكنم ويرانه اى را ؛  
اگر خواهى كه خاموشى گزينم  
پريشان ميكنم كاشانه اى را ...

مرداد ۱۳۴۲ - تهران



بوسه

دردو چشمش گناه می خندید،  
بر رخس نور ماه می خندید؛  
در گذرگاه آن لبان خموش  
شعله مست آه می خندید.

شرمنه و پراز نیازی گنگ  
بانگاهی که رنگ مستی داشت  
دردو چشمش نگاه کردم و گفتم:  
«باید از عشق حاصلی برداشت»

سایه‌ای روی سایه‌ای خم شد  
در سیاهی راز پرور شب ،  
نفسی روی گونه‌ای لغزید  
بوسه‌ای شعله زد میان دوا لب .

مهرماه ۱۳۳۲ تهران

بیا! دنیا نمی‌ارزد... باین پرهیز و این دوری؛  
 فدای لحظه‌ای شادی کن این دنیای هستی را!  
 لب‌ت را بر لبم نه، تا ازین جام پرازباده  
 چنان مستت کنم تا خود بفهمی قدر مستی را!

ترا افسون چشمانم زره برده است و میدانم  
 که سرتا پا بسوز خواهش تیدار می‌سوزی؛  
 دروغ است این اگر؟... پس آن دو چشم قصه گویت را  
 چرا هر لحظه بر چشم من دیوانه می‌دوزی؟

بهار ۱۳۳۴ تهران

## دعوت

ترا افسون چشمانم زره برده است و میدانم-  
 چرا بیهوده می‌گوئی: «دل چون آهنی دارم»؟  
 نمیدانی... نمیدانی... که من جز چشم افسونگر  
 در این جام لبانم... باده مردافکنی دارم.

چرا بیهوده می‌کوشی که بگریزی ز آغوشم؟  
 از این سوزنده‌تر هرگز نخواهی یافت آغوشی؛  
 نمی‌ترسی... نمی‌ترسی... که بنویسند نامت را  
 بسنگ تیره گوری... شب غمناک خاموشی؟!

## نا آشنا

باز هم قلبی بیایم اوفتاد ،  
باز هم چشمی برویم خیره شد ؛  
باز هم در انتهای يك نبرد  
عشق من بر قلب سردی چیره شد .

باز هم از چشمه لبهای من  
تشنه ای سیراب شد . . . سیراب شد ؛  
باز هم در بستر آغوش من  
رهروی در خواب شد . . . در خواب شد ؛

بر دو چشمش دیده میدوزم بناز  
خود نمیدانم چه میجویم دراو ؛  
عاشقی دیوانه میخوام که زود  
بگذرد از جاه و مال و آبرو .

او شراب بوسه میخواهد زمن ،  
من چه گویم قلب پر امید را ؛  
او بفکر لذت و غافل که من  
طالبم آن لذت جاوید را

من صفای عشق میخواهم از او  
تا فدا سازم وجود خویش را ؛  
او تنی خواهد بسان کوره گرم ،  
تا برد یکدم زدل تشویش را ؛

او بمن میگوید: ای آغوش گرم  
مست نازم کن، که من دیوانه ام ؛  
من باو میگویم ای نا آشنا  
بگذر از من . . . من ترا بیگانه ام .

آه از این دل ... آه از این جام امید  
عاقبت بشکست و کس رازش نخواند...  
چنگ شد دردست هریگانه‌ای  
ای دریغا، کس باوازش نخواند!

مهر ۱۳۳۲ - تهران

### هر جاائی

از پیش من برو که دل آزارم،  
نابایدار و سست و گنه کارم؛  
در کنج سینه يك دل دیوانه،  
در کنج دل هزار هوس دارم!

قلب تو پاك و دامن من ناپاك -  
من شاهد من بخلوت بیگانه  
تو از شراب بوسه من مستی  
من مست باده هستم و پیمانم



چشمان من هزار زبان دارد ،  
من ساقیم به محفل سرمستان ؛  
تاکی زعشق خویش سخن گوئی ؟  
گر بوسه خواهی از لب من ، بستان !

عشق تو همچو پرتو مهتابست  
تاییده بی خبر بلجن زاری ؛  
باران رحمتی است که میبارد  
بر سنگلاخ قلب گنه کاری ؛

من ظلمت و تباهی جاویدم ،  
تو آفتاب روشن امیدی ؛  
بر جانم . . . ای شعاع سعادتبخش  
دیر است این زمان . . . که تو تاییدی .

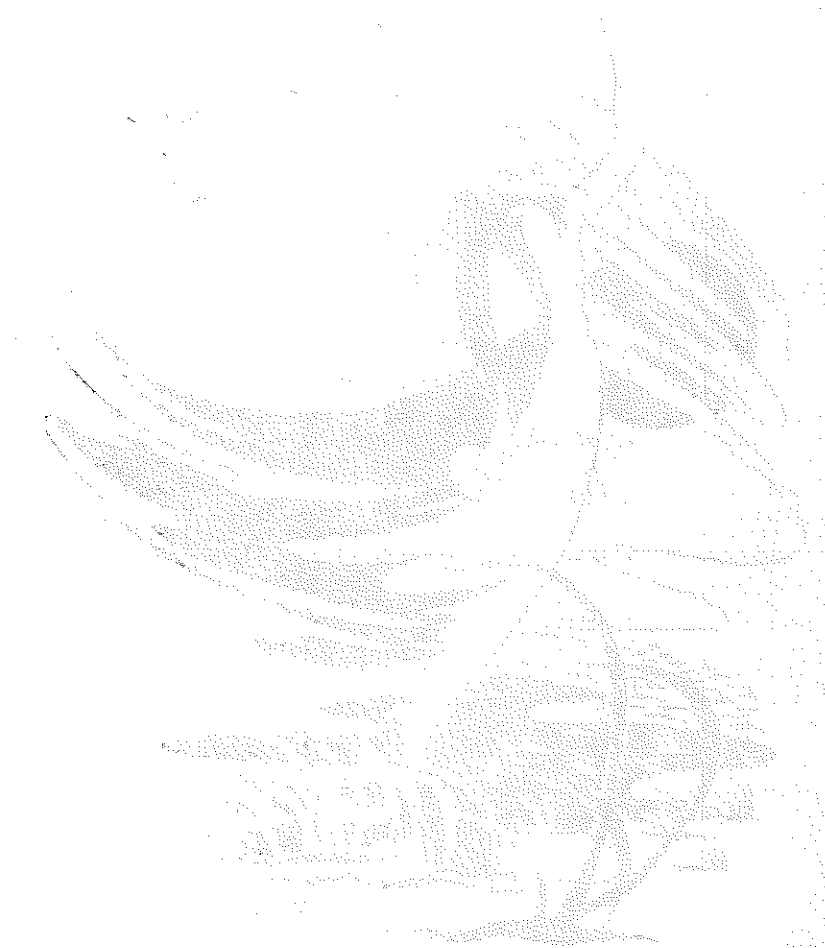
دیر آمدی و دامنم از کف رفت .  
دیر آمدی و غرق گنه گشتم .  
از تند باد ذلت و بد نامی  
افسرده همچو شمع و تبه گشتم !

مهر ۱۳۳۲ - تهران

## وداع

میروم خسته و افسرده و زار  
سوی منزلگه ویرانه خویش؛  
بخدا میبرم از شهر شما  
دل افسرده و دیوانه خویش !

میبرم تاکه در آن نقطه دور  
شستشویش دهم از رنگ گناه ،  
شستشویش دهم از لکه عشق  
زینهمه خواهش بی جا و تباه .



میبرم تاژ تو دورش سازم،  
ز تو ... ای جلوۀ امید مهال !  
میبرم زنده بگورش سازم  
تادگر سر نکند یاد وصال

ناله می لرزد و میرقصد اشک  
آه ... بگذار که بگریزم من  
از تو ... ای چشمۀ جوشان گناه  
بهتر است اینک پرهیزم من

بخدا غنچه شادی بودم  
دست عشق آمد و از شاخم چید  
شعله آه شدم، صد افسوس  
که لبم باز بر آن لب نرسید؛

عاقبت قید سفر پایم بست  
میروم، خنده باب، خونین دل؛  
میروم، از دل من دست بدار  
ای امید عبت بی حاصل !

مهر ۱۳۳۳ - تهران

## خاطرات

باز در چهرۀ خاموش خیال !  
خنده زد چشم گناه آموزت !  
باز من ماندم و قلبی بی تاب  
حسرت بوسۀ هستی سوزت

باز من ماندم و یک مشت هوس،  
باز من ماندم و یک مشت امید؛  
یاد آن پرتو سوزندۀ عشق  
که ز چشمت بدل من تابید؛

باز در خلوت من دست خیال  
صورت شادترا نقش نمود؛  
بر لبانت هوس و مستی ریخت  
در نگاهت شرری سوزان بود.

یاد آن شب که ترا دیدم و گفتم  
دل من با دلت افسانه عشق؛  
چشم من دید در آن چشم سیاه  
نگهی تشنه و دیوانه عشق ...

یاد آن بوسه که هنگام وداع  
بر لبم شعله حسرت افروخت؛  
یاد آن خنده افسرده یأس  
که سرپای وجودم را سوخت؛

رفتمی و در دل من ماند به جای  
عشقی آلوده بنو میدی و درد،  
نگهی گمشده در پرده اشک  
حسرتی تلخ در این خنده سرد ...

آه اگر باز بسویم آبی:  
دیگر از کف ندهم آسانت؛  
ترسم این شعله سوزنده عشق  
آخر آتش بزند بر جانم؛

مردادماه ۱۳۳۳ تهران

## رویا

باز من ماندم و خلوتی سرد،  
خاطراتی ز گذشته‌ای دور؛  
یاد عشقی که با حسرت و درد  
رفت و خاموش شد در دل گور.

روی ویرانه‌های امیدم  
دست افسونگری شمعی افروخت،  
مردم‌ای چشم پر آتش را  
از دل گور بر چشم من دوخت.

ناله کردم که ... ای وای این اوست  
شعله بر جان و در دل هراسی  
خنده‌ای بر لبانش گذر کرد:  
«کای هوسران ... مرا میشناسی؟»

قلبم از فرط اندوه لرزید،  
وای بر من، که دیوانه بودم!  
وای بر من، که من کشتم او را  
و نه که با او چه بیگانه بودم!...

او بمن دل سپرد و بهزیاس  
کی شد از عشق من حاصل او؟  
بیا غروری که چشم مرا بست  
پانهادم بروی دل او ...

من باو رنج و اندوه دادم،  
من بخاک سیاهش نشاندم!  
وای بر من ... خدایا! خدایا!  
من با غوش گورش کشاندم!



از میان لبم ناله برخاست ،  
شعله شمع مستانه لرزید ؛  
چشم من از دل تیرگیها  
قطره اشکی در آن چشمها دید ؛

همچو طفلی پشیمان دویدم  
تا که در پایش افتم بخواری  
تابگویم که : دیوانه بودم ،  
میتوانی بمن رحمت آری ؟

دامنم شمع را سرنگون کرد ،  
چشمها در سیاهی فرو رفت ؛  
ناله کردم : « ... مرو ... صبر کن ... صبر »  
لیکن او رفت ... بی گفتگو رفت !

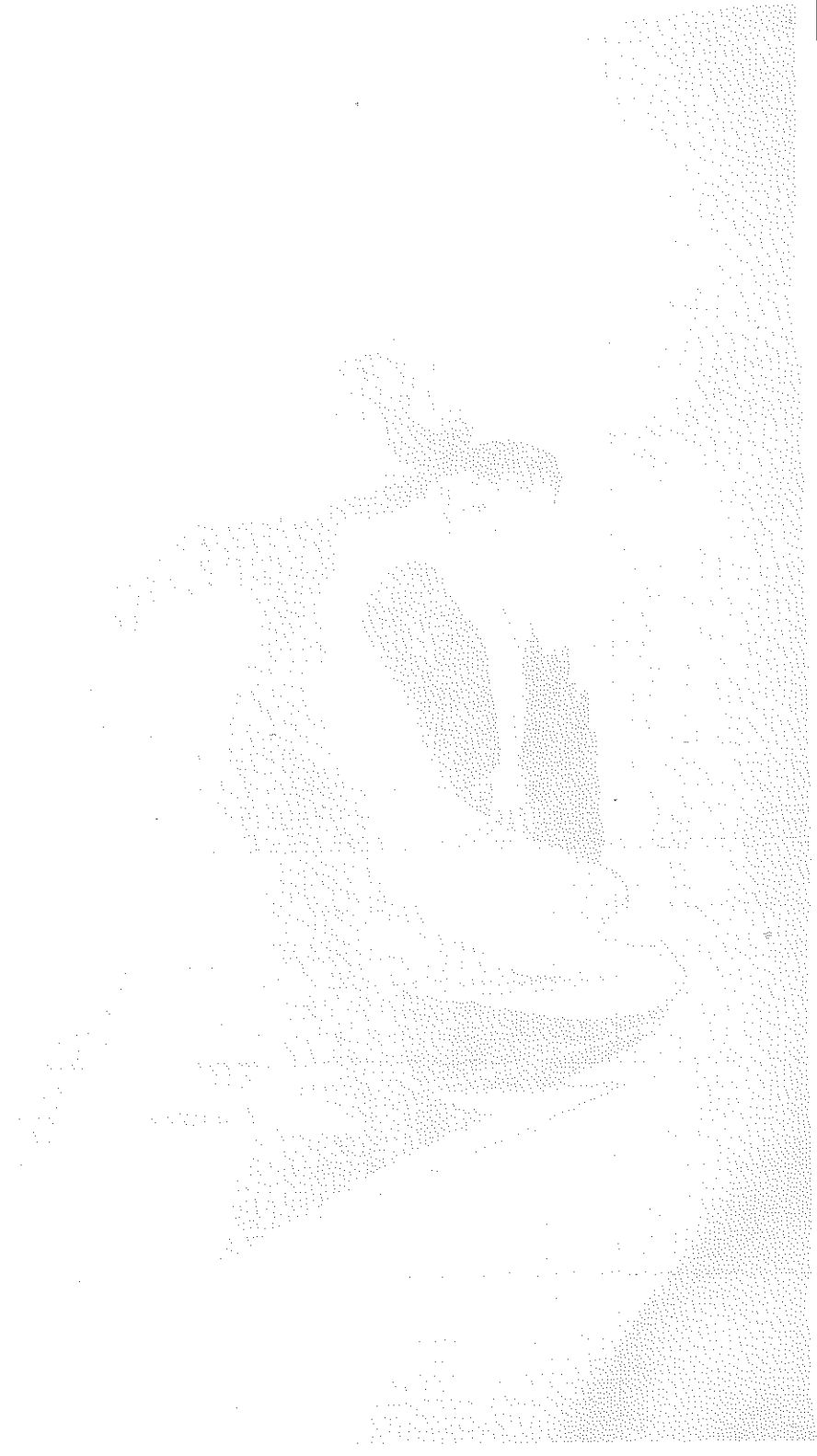
وای بر من ، که دیوانه بودم !  
من بخاک سیاهش نشاندم  
وای بر من ... که من کشتم او را !  
من باغوش گورش کشاندم !

مردادماه ۱۳۴۳ تهران

## یادی از گذشته

شهریست در کناره آن شط پرخروش  
بانخلهای درهم و شبهای پرز نور .  
شهریست در کناره آن شط و قلب من  
آنجا اسیر پنجه يك مرد پرغرور !

شهریست در کناره آن شط که سالهاست  
آغوش خود بروی من واگشوده است ؛  
برماسه‌های ساحل و در سایه‌های نخل  
او بوسه‌ها ز چشم و لب من ربوده‌است.





آن ماه دیده‌است که من نرم کرده‌ام  
 با جادوی محبت خود قلب سنگ او ؛  
 آن ماه دیده‌است که لرزیده اشک شوق  
 در آن دو چشم وحشی و بیگانه رنگ او .

ما رفته‌ایم در دل شبهای ماهتاب  
 با قایقی بسینه‌امواج بیکران ؛  
 در آن سکوت وحشی و زیبای نیمه شب  
 بریزم ما شکفته نگاه ستارگان !

بر دامنم غنوده چو طفلی و من ز مهر  
 بوسیده‌ام دودیده در خواب رفته را .  
 در کام موج دامنم افتاده است واو  
 بیرون کشیده دامن در آب رفته را !

اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت  
 ای شهر پر خروش ... ترا یاد میکنم ؛  
 دل بسته‌ام باو و تو او را عزیزدار  
 من با خیال او دل خود شاد میکنم

شهر یورماه ۱۳۳۳ تهران

### خمر و ت

از من رمیده‌ای و من ساده دل هنوز  
بی مهری و جفا . . ز تو باور نمیکنم!  
دل را چنان بمهر تو بستم که بعد از این  
دیگر هوای دلبر دیگر نمیکنم.

رفتی و باتو رفت مرا شادی و امید،  
دیگر چگونه عشق ترا آرزو کنم؟  
دیگر چگونه مستی يك بوسه ترا  
در این سکوت تلخ و سیه جستجو کنم؟



دریاد آور آن زن دیوانه را که خفت  
یکشب بروی سینه تو هست عشق و ناز ؛  
لرزید بر لبان عطش کرده اش هوس  
خندید در نگاه گریزنده اش ... نیاز

لبهای تشنه اش بلبت داغ بوسه زد ؛  
افسانه های شوق ترا گفت باز نگاه ؛  
پیچید همچو شاخه پیچک به پیکرت  
آن بازوی برهنه او زیر نور ماه

آن قصه های عشق که گفتی بگوش او  
باور نمود و هیچ زخاطر نبرده است .  
اکنون بگو چه مانده ... از آن سوز و اشک و آه ؟  
در گوردل که مدفن آن عشق مرده است !

با آنکه رفته ای و مرا برده ای زیاد ،  
میخواهمت هنوز و بجان دوست دارمت ؛  
ای مرد ... ای فریب مجسم بیا که باز  
بر سینه پر آتش خود می فشارمت .

مهر ۱۳۳۳ - تهران

### پائیز

بر چهره طبیعت افسونکار  
من بسته ام دو چشم پر از غم را  
تانشگرد دودیده بیمارم  
این جلوه های حسرت و ماتم را  
پائیز ... ای مسافر خاک آلود  
در دامنت چه چیز نهان داری ؟  
جز برگ های مرده و خشکیده  
دیگر چه نروتنی بجهان داری ؟

جز غم چه میدهد بدل شاعر  
غمگین غروب تیره و خاموش است ؟  
جز سردی و ملال چه میبخشد ،  
بر جان دردمند من آغوش است ؟

بر دامن سکوت غم افزایت  
اندوه خفته ... میدهد آزارم ؛  
آن آرزوی گمشده میرقص  
در پرده های مبهم پندارم .

پاییز ... ای سرود خیال انگیز ،  
پاییز ... ای ترانه محنت بار ،  
پاییز ... ای تبسم افسرده  
بر چهره طبیعت افسونکار ...

مهرماه ۱۳۳۳ تهران



## شراب و خون

نیست یاری تا بگویم راز خویش ؛  
ناله پنهان کرده‌ام در ساز خویش ؛  
چنگ اندوهم ... خدا را ... زخمه‌ای  
زخمه‌ای ... تا سر کنم آواز خویش !

بر لبانم قفل خاموشی زدم ،  
با کلیدی از صفا بازش کنید ...  
کودک دل رنجه دست جفاست ؛  
با سر انگشت وفا نازش کنید . .

پرکن این پیمانه را ای همنفس ،  
 پرکن این پیمانه را از خون او ؛  
 مست مستم کن که قدرت باشدم  
 تا بگویم قصهٔ افسون او ...

رنک چشمش را چه میپرسی زن ؟  
 رنک چشمش کی مرا پابند کرد ؟  
 آتشی کز دیدگانش سرکشید  
 این دل دیوانه را دربند کرد ؛

از لبانش کی نشان دارم بجان  
 جز شراب بوسه‌های آتشین ؟  
 بر تنم کی مانده از او یادگار  
 جز فشار بازوان آهنین ؟

من چه میدانم سرانگشتش چه کرد  
 در میان خرمن کیسوی من ؟  
 آنقدر دانم که این آشفته‌گی  
 زان سبب افتاده اندر موی من ...



آتشی شد بردل و جانم گرفت ،  
همچو رهن ره بر ایمانم گرفت ،  
رفته بود از دست من دامن صبر  
چون زبا افتادم آسانم گرفت ...

کم شدم در پهنه صحرای عشق  
در شبی چون جلوۀ بختم سیاه !  
ناگهان بی آنکه بتوانم گریخت  
بر سرم بارید آن ابر گناه !

مست بودم ، مست عشق و مست ناز  
مردی آمد قلب سنگم را ربود .  
بسکه رنجم داد ولذت دادمش  
ترک او کردم ... چه میدانم که بود ؟

مستیم از سر پرید ... ای هه نفس ،  
باردیگر بر کن این پیمانه را !  
خون بده ... خون دل آن خود پرست  
تا پایان آرام این افسانه را !

## ای ستاره‌ها ...

ای ستاره‌ها که برفراز آسمان  
بانگاه خود اشاره‌گر نشسته‌اید  
ای ستاره‌ها که ازورای ابرها  
برجهان‌ما نظاره‌گر نشسته‌اید

آری این منم که دردل سکوت شب  
نامه‌های عاشقانه پاره میکنم  
ای ستاره‌ها اگر بمن مدد کنید  
دامن ازغمش پرازستاره میکنم

با دلی که بوئی از وفا نبرده است  
جور و ظلم بیحد و بهانه خوشتر است  
در کنار این مصاحبان خود پسند  
ناز و عشوه‌های زیر کانه خوشتر است

ای ستاره‌ها چه شد که در نگاه من  
دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد؟  
ای ستاره‌ها چه شد که بر لبان او  
آخر آن نوای گرم و عاشقانه مرد

جام باده سرنگون و بستری تهی  
سر نهاده‌ام بروی نامه‌های او  
سر نهاده‌ام که در میان این سطور  
جستجو کنم نشانی ازوفای او

ای ستاره‌ها مگر شما هم آگه‌ید  
از دوروئی و جفای ساکنین خاک؟  
کاینچنین بقلب آسمان نهان شدید  
ای ستاره‌ها ... ستاره‌های خوب و پاک

منکه پشت پا زدم بهر چه هست و نیست  
تا که کام او ز عشق خود روا کنم  
لعنت خدا بمن اگر بجز جفا  
زین سپس بعاشقان با وفا کنم

ای ستاره‌ها که همچو قطره‌های اشک  
سربدامن سیاه شب نهاده‌اید  
ای ستاره‌ها که آن جهان جاودان  
روزی بسوی این جهان گشاده‌اید

رفته‌است و مهرش از دلم نمی‌رود  
ای ستاره‌ها ... چه شد که او مرا نخواست ؟  
ای ستاره‌ها ... ستاره‌ها ... ستاره‌ها  
پس دیار عاشقان جاودان کجاست ؟

تیرماه ۱۳۳۳ اهواز

## دیدار تلخ

بزمین میزنی و میشکنی  
عاقبت شیشهٔ امیدی را ...  
سخت مغروری و خاموش کنی  
در دلی . . . . آتش جاویدی را

دیدمت، وای چه دیداری وای !  
این چه دیدار دلازاری بود ؟  
بیگمان برده‌ای از یاد آن عهد  
که مرا باتو سروکاری بود ؟

دیدمت، وای چه دیداری . . . وای !  
نه نگاهی . . . نه لب پر نوی  
نه شرار نفس ملتپایی  
نه فشار بدن و آغوشی . . .

این چه عشقی است که در دل دارم ؟  
من از این عشق چه حاصل دارم ؟  
میگریزی ز من و در طلبت  
باز هم کوشش باطل دارم . . .

باز لبهای عطش کرده من  
لب سوزان ترا میجوید !  
می طبد قلبم و با هر طپشی  
قصه عشق ترا میگوید !

بخت اگر از تو جدایم کرده  
میکشایم گره از بخت . . . چه باک  
ترسم این عشق سرانجام مرا  
بکشاند بسرا پرده خاک !

خلوت خامش و محزون مرا ،  
تو پر از خاطره کردی . . . ای مرد !  
شعر من شعله احساس منست ،  
تو مرا شاعره کردی . . . ای مرد !

آتش عشق بچشمتم یکدم  
جلوه ای کرد و سرایی گردید ؛  
تا مرا واله و دیوانه نمود  
نقش افتاده بر آبی گردید ؛

در دلم آرزویی بود که مرد  
لب جانبخش ترا بوسیدن !  
بوسه جانداد بروی لب من ؛  
دیدمت، لبیک ، دریغ از دیدن !

سینه ای، تاکه بر آن سر بنهم  
دامنی، تاکه بر آن ریزم اشک !  
آه ! ای آنکه غم عشقت نیست  
میبرم بر تو و بر قلبت رشک !

بزمین میزنی و میشکنی  
عاقبت شیشهٔ امیدی را  
سخت مغروری و خاموش کنی  
در دلی ... آتش جاویدی را

زمستان ۱۳۴۳ اهواز

### گمشده

من بمردی وفا نمودم و او  
پشت پا زد بعشق و امیدم !  
هرچه دادم باو حالش باد  
غیر از آن دل که مفت بخشیدم !

دل من کودکی سبکسر بود،  
خود ندانم چگونه رامش کرد؛  
او که میگفت : «دوست دارم»،  
پس چرا زهر غم بجامش کرد؟

اگر از شهد آتشین لب من  
جرعه‌ای نوش کرد و شد سرمست  
حسرت من نیست چونکه بر این لب  
بوسه‌های نداده بسیار است

باز هم در نگاه خاموشم  
قصه‌های نگفته‌ای دارم  
باز هم چون بتن کنم جامه  
فته‌های نهفته‌ای دارم

باز هم میتوان بگیسویم  
چنگی از روی عشق و مستی زد  
باز هم میتوان در آغوشم  
پشت پا بر جهان هستی زد

باز هم میدود بدنالم  
دیدگان پر از امید و نیاز  
باز هم با هزار خواهش گنگ  
میدهندم بسوی خود آواز

باز هم دارم آنچه را که شبی،  
ریختم چون شراب در کامش،  
دارم آن سینه را که او میگفت  
تکیه گاهیست بهر آلاش...

زانچه دادم باو مراغم نیست،  
حسرت و اضطراب و ماتم نیست،  
غیر از آن دل که پر نشد جایش  
بخدا چیز دیگر کم نیست!

کو دلم؟.. کودلی که بردونداد؟  
غارتم کرده، داد میخواهم!  
دل خونین مرا چکار آید؟  
یک دل گرم و شاد میخواهم!

دگرم آرزوی عشقی نیست...  
بیدلان راجه آرزو باشد؟  
دل اگر بود باز مینالید  
که: هنوزم نظر باو باشد!

او که از من برید و ترکم کرد،  
پس چرا پس نداد آن دل را؟  
وای بر من که مفت بخشیدم  
دل آشفته حال غافل را!

دی ماه ۱۳۳۲ اهواز

### درباره خدا

از عمق پر زوحشت تاریکی  
از منجلا ب تیره این دنیا  
بازنگ پر از نیاز مرا بشنو  
آه... ای خدای قادر بی همتا

یکدم ز گرد پیکر من بشکاف  
بشکاف این حجاب سیاهی را  
شاید درون سینه من بینی  
این جلوه های تلخ تباهی را

دل نیست این دلی که بمن دادی  
درخون طپیده ... آه ... رهایش کن  
یا خالی از هوای و هوس سازش  
یا پای بند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو میدانی  
اسرار آن خطای نخستین را  
تنها تو قادری که ببخشائی  
بر روح من ... صفای نخستین را

آه .... ای خدا چگونه ترا گویم  
کز جسم خویش خسته و بیزارم  
هر شب در آستان تو با حسرت  
گوئی امید جسم دگر دارم

از دیدگان روشن من بستان  
شوق بسوی غیر دویدن را  
لطفی کن ای خدا و بیاموزش  
از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی بمن بده که مرا سازد  
همچون فرشتگان بهشت تو  
یاری بمن بده که در او بینم  
یک گوشه از صفای سرشت تو

یکشب ز لوح خاطر من بزدای  
تصویر عشق و نقش فریشت را  
خواهم بانقام جفاکاری  
در عشق تازه فتح رقیبت را !

آه ای خدا که دست توانایت  
بنیان نهاد عالم هستی را  
بنمای روی و از دل من بستان  
شوق گناه و نفس پرستی را

راضی مشو که بنده ناچیزی  
عاصی شود بغیر تو روی آرد  
راضی مشو که سیل سرشکش را  
در پای جام باده فرو بارد

ارعمق پر زوحشت تاریکی  
از منجلا ب تیره این دنیا  
بانگ پر از نیاز مرا بشنو  
آه ... ای خدای قادر بی همتا

اردیبهشت ۳۳ اهواز

### هشتمی مقتود

کارون چو کیسوان پریشان دختری  
برشانه های لخت زمین تاب میخورد  
خورشید رفته است و نفس های داغ شب  
بر سینه های پر طیش آب میخورد

دور از نگاه خیره من ساحل جنوب  
افتاده مست عشق در آغوش نور ماه  
شب با هزار چشم درخشان و پر زخون  
سر میکشد به بستر عشاق بیگناه

نیز از خفته خامش و يك مرغ ناشناس  
هر دم زعمق تیره آن ضجه میکشد  
مهتاب میدود که به بیند در این میان  
مرغك میان پنجه وحشت چه میکشد

بر آبهای ساحل شط سایه های نخل  
میلرزد از نسیم هوسباز نیمه شب  
آوای گنگ هممه قورباچه ها  
پیچیده در سکوت پراز راز نیمه شب

در جذبه ای که حاصل زیبایی شب است  
یاد گذشته بر دل من چنگ میزند  
حسرت چو دست ماهر صورتگری زدرد  
بر پرده های خاطره ام رنگ میزند

بیچاره دل که با همه امید و اشتیاق  
بشکست و شد بدست جفا گور عشق من  
سر مینهم بزانو و مینالم آشکار  
«ای شط پر خروش چه شد شور عشق من ؟»

### شعله رمیده

می بندم این دو چشم پر آتش را  
تا ننگرد درون دو چشمانش  
تا داغ و بر طیش نشود قلبم  
از شعله نگاه پریشانش

می بندم این دو چشم پر آتش را  
تا بگذرم زوادی رسوائی  
تا قلب خامشم نکشد فریاد  
رو میکنم بخلوت و تنهایی

ای دیدگان خسته چه می جوئید  
در آن نگاه گرم ... زاحوالش  
او شعله رمیده خورشید است  
بیهوده میدوید بدنبالش

او غنچه شکفته مهتابست  
باید که موج نور یفشاند ...  
بر آسمان تیره چشمانش ...  
کاورا بخوابگاه گنه خواند

باید که عطر بوسه خاموشش  
با ناله‌های شوق بیا میزد  
بر گیسوان آن زن افسونگر  
دیوانه وار عشق و هوس ریزد

باید شراب بوسه بیا شامد  
از ساغر لبان فریبائی  
آنکه خموش و مست بیا آمد  
در بستر دوبازوی زیبائی

ای آرزوی تشنه بگرداو  
بیهوده تارهای هوس بندی  
روزی رسد که خسته و وامانده  
بر تارهای سست هوس خندی

آتش زخم بخرمن امیدت  
باشعله‌های حسرت و ناکامی  
ای قلب فتنه جوی گنه کرده  
شاید دمی زفته بیا رami

می بندمت به بند گران غم  
تاسوی او دگر نکنی پرواز  
ای مرغ دل که خسته و بیتابی  
دمساز باش باغم او ... دمساز

زمستان ۳۳ اهواز

## گریز و درد

رفتم ... مرا ببخش و نگو او وفا نداشت  
 راهی بجز گریز برایم نمانده بود  
 این عشق آتشین پر از درد بی امید  
 در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسه پر حسرت ترا  
 با اشکهای دیده زلب شسته شو دهم  
 من شهره گشته ام به وسبازی و گناه  
 دیگر چه قدرتی که بخود آبرو دهم

رفتم ... مگو ... مگو که چرا رفت ؟ ننگ بود  
 عشق من و نیاز تو و سوز سازها  
 از پرده خموشی و ظلمت چو نور صبح  
 بیرون فتاده بود بیکباره راز ما

رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم  
 در لابلای دامن شبیرنگ زندگی  
 رفتم که درسیاهی يك گور سرد و تار  
 فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی

من از دو چشم روشن و گریان گریختم  
 از خنده های وحشی طوفان گریختم  
 از بستر وصال باغوش سرد هجر  
 از حرف تلخ دیده وجدان گریختم

ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز  
 دیگر سراغ شعله آتش زمن مگیر  
 میخواستم که شعله شوم سرکشی کنم  
 مرغی شوم بکنج قفس بسته و اسیر

روحي مشوشم كه شبى بى خبر زخويش  
بردامن سكوت بتاخي گريستم  
نادم زكردها و پشيمان ز گفته ها  
ديدم كه لايق تو و عشق تو نيستم !  
مهرماه ۱۳۴۳ هـ.ز

### حصيان

باب هايم مزن قفل خموشى  
كه دردل قصه اى نا گفته دارم  
زبايم باز كن بندگران را  
كه اين راهست منم رهسپارم  
بيا اى مرد . . . اى موجود خود خواه  
بيا بگشاي دره اى قفس را  
اگر عمرى بزندانم كشينى  
نميخواهم دگر اين يك نفس را



بیا من هستم آن مرغی که دیرست  
 بسر اندیشه پرواز دارم  
 سرودم ناله شد در بین لبها  
 تبه شد غرق حسرت روزگارم

بلب‌هایم مزن قفل خموشی  
 که من باید بگویم راز خود را  
 بگوش مردم عالم رسانم  
 طنین آتشین آواز خود را

بیا بگشای در تا پر گشایم  
 بسوی آسمان روشن شعر  
 چرا آخر نمیخواهی که باشم  
 گلی خوشبو میان گلشن شعر؟

لبم بابوسه شیرینش از تو  
 تنم بابوی عطر آگینش از تو  
 نگاهم با شررهای نهانش  
 دلم بایبکر خونینش از تو

ولی ای مرد ... ای موجود خودخواه  
مکوننك است این شعر تو ننگ است  
ز بهر شاعر آشفته حالی  
چه گویم ... این قفس ننگ است ... ننگ است

مگو شعر تو سرتاپا گند بود  
از این ننگ و گنه پیمانهای ده  
بهشت و حور و آب کوثر از تو  
مرا قعر جهنم خانه‌ای ده !

کتابی ... خلوتی ... شعری ... سکوتی  
مرا شادی و لطف زندگان نیست  
چه غم گر در بهشتی ره ندارم  
که در قلبم بهشتی جاودانی است

شبانگهان که مه میرقصد آرام  
میان آسمان گنگ و خاموش  
تو در خوابی و من مست هوسها  
تن مهتاب میگیرم در آغوش

نسیم ازمن هزاران بوسه بگرفت  
هزاران بوسه بخشیدم بخورشید  
در آن زندان که زندانبان تو بودی  
شبی کام دلی دادم بامید

بدور افکن حدیث نام ... ای مرد  
که ننگم لذتی مستانه داده  
مرا می بخشد آن پروردگاری  
که بر شاعر ... دلی دیوانه داده

بیابگشای درتا به گشایم  
بسوی آسمان روشن شعر  
چرا آخر نمیخواهی که باشم  
گلی خوشبو ... میان گلشن شعر

اهواز . پاییز ۱۳۴۳

## انتهای

باز کن از سر گیسویم بند  
مده بندم که نمیگیرم بند  
بر امید عبشی دل بستن  
تو بگو تا بکی آخر ... تا چند؟

از تنم جامه برون آر و بنوش  
شهد سوزنده لبهایم را  
تا بکی در عطشی درد آلود  
بسر آرم همه شبهایم را

خوب دانم که مرا برده زیاد  
منهم از دل بکنم بنیادش  
باده‌ای ... ای که زمن بی خبری  
باده‌ای تا بزم از یادش

شاید از روزنه چشمی شوخ  
برق عشقی بدلتش تافته‌است  
من اگر تازه و زیبا هستم  
او زمن تازه‌تری یافته‌است

شاید از کام زنی نوشیده‌است  
گرمی و عطر نفس‌های مرا  
دل‌باو داده و برده‌است زیاد  
عشق عصیان‌ی و زیبای مرا

گر تو دانی و جز اینست بگو  
پس چه شد نامه و آن پیغامش  
خوب دانم که مرا برده زیاد  
چونکه شیرین شده از من کامش

منشین غافل و سنگین و خموش  
زنی امشب ز تو میجوید کام  
در تمنای تن و آغوشی است  
تا که پارا بنهد بر سر نام

عشق طوفانی بگذشته‌او  
دردش ناله کنان می‌میرد  
چون غریقی است که بادست نیاز  
دامن عشق ترا می‌گیرد

دست پیش آرو در آغوشش گیر  
این لبش ... این لب گرمش ... ای مرد  
این سروسینه و این پیکر او  
این تنش ... این تن نرمش ... ای مرد

پاییز ۱۳۳۳ اهواز

خسته

از بیم و امید عشق رنجورم  
آرامش جاودانه میخوام  
بر حسرت دل دگر نیفزایم  
يك شادی بیکرانه میخوام

با بر سر دل نهاده میگویم  
بگذشتن از آن ستیزه جو خوشتر  
يك بوسه ز جام زهر بگرفتن  
از بوسه آتشین او خوشتر

پنداشت اگر شبی بسر مستی  
در بستر عشق او سحر کردم  
شبهای دگر که رفته از عمرم  
بر دامن دیگران بسر کردم

دیگر نکنم ز روی نادانی  
قربانی عشق او غرورم را  
شاید که چو بگذرم از او یابم  
آن گمشده شادی و سرورم را

آنکس که مرا نشاط و مستی داد  
آنکس که مرا امید و شادی بود  
هر جا که نشست بی مهابا گفت  
« او بکزن ساده لوح عادی بود »

میسوزم از این دورویی و نیرنگ  
يك پاکی کو دکانه میخوام  
ای مرگ از آن لبان خاموش  
يك بوسه عاشقانه میخوام

رو ... پیش زنی ببر غرورت را  
کاو عشق ترا بهیچ نشمارد  
آن پیکر داغ و درد مند را  
بامهر بروی سینه فشارد

عشقی که ترا نثار ره کردم  
در سینه دیگری نمی یابی  
زان بوسه که بر لب زدم یکشب  
سوزنده تر آذری نمی یابی

در جستجوی تو و نگاه تو  
دیگر ندو نگاه بی تابم  
آن چهره محو و دور و رویایی  
هرگز نبرد ز دیدگان خوابم

دیگر بهوای لحظه ای دیدار  
دنبال تو در بدر نمیگردم  
دنبال تو ای ای امید بی حاصل  
دیوانه و بی خبر نمیگردم

در ظلمت آن اطاقك خاموش  
بی چاره و منتظر نمی مانم  
هر لحظه نظر بدر نمی دوزم  
پراشك نمیشود دو چشم منم

ای زن که دلی پر از صفا داری  
از مرد وفا میجو ... میجو ... هرگز  
او معنی عشق را نمیداند  
راز دل خود باو مگو هرگز

زمستان ۱۳۳۳ اهواز

## از یاد رفته

یاد بگذشته بدل ماند و دروغ  
نیست یاری که مرا یاد کند  
دیده‌ام خیره بره گشت و نداد  
نامه‌ای تادل من شاد کند

خود ندانم چه خطائی کردم  
که زمن رشته الفت بگسست  
در دلش جایی اگر بود مرا  
پس چرا دیده زدیدارم بست ؟

هر کجا مینگرم پر زلال  
نگهش بر رخ من خیره شده  
درد عشقت که با حسرت و سوز  
بر دل کوچك من چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم  
بیگمان زودتر از دل برود  
مرگ باید که مرا دریابد  
ورنه دردیست که مشکل برود

تا لبی بر لب من می‌لغزد  
میکنم ناله که کاش این او بود  
کاش این لب که مرا می‌بوسد  
لب سوزنده آن بد خو بود

می‌کشندم چو در آغوش به‌هر  
من بفکرم که چه شد آغوشش ؟  
چه شد آن آتش سوزنده که بود  
شعله ور در نفس خاموشش !

شعر گفتم که زدل بردارم  
بار سنگین غم عشقش را  
شعر خود جلوه‌ای از رویش شد  
با که گویم ستم عشقش را

مادر این شانه ز زلفم بردار  
سرمه را پاک کن از چشمانم  
بکن این پیرهنم را از تن  
زندگی نیست بجز زندانم

تا دو چشمش بر خم حیران نیست  
بچکار آیدم این زیبایی؟  
بشکن این آینه را ای مادر  
حاصلم چیست ز خود آرائی؟

در بیندید و بگوئید که من  
جز از او از همه کس بگسستم  
کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست  
فاش گوئید که عاشق هستم

قاصدی آمد اگر از ره دور  
زود پرسید که پیغام از کیست  
گر از او نیست ... بگوئید آن زن  
دیر گاه نیست ... در این منزل نیست

زمستان ۱۳۳۴ اهواز



## ناشناس

بر پرده‌های درهم امیال سر کشم  
نقش عجیب چهره يك ناشناس بود  
نقشی ز چهره‌ای که چو می‌جستمش بشوق  
پیوسته می‌رمید و بمن رخ نمی‌داد

یکشب نگاه خسته مردی بروی من  
لغزید و سست گشت و همانجا خموش ماند  
تا خواستم که بگسلم این رشته نگاه  
قلبم طپید و باز مرا سوی او کشاند

نومید و خسته بودم از آن جستجوی خویش  
باناز خنده کردم و گفتم بیا بیا  
راهی دراز بود و شب عشرتی به پیش  
نالید عقل و گفت کجا میروی کجا؟

راهی دراز بود و دریا میان راه  
آن مرد ناله کرد که پایان ره کجاست؟  
چون دیدگان خسته من خیره شد براد  
پارا نمود و گفت که زنجیریم پیاست!

زنجیریش پیاست؟ چرا ای خدای من؟  
دستی نهان بسینه من تخم درد ریخت  
اشکی دوید و زمزمه کردم میان اشک  
« زنجیریش پیاست که نتوانمش گسیخت »

شب بود و آن نگاه پراز درد میزدود  
از دیدگان خسته من نقش خواب را  
لب بر لبش نهادم و نالیدم از هوس  
« کای مرد ناشناس بنوش این شراب را »

آری بنوش و هیچ مگو کاندرا این میان  
درد ز شور عشق تو سوزنده آذریست  
ره بسته در قفای من اما دریغ و درد  
بای تو نیز بسته زنجیر دیگر است

لغزید گرد پیکر من بازوان او  
آشفته شد بشانه او گیسوان من  
شب تیره بود و در طلب بوسه می نشست  
هر لحظه کام تشنه او بر لبان من

ناگه نگاه کردم و دیدم به پرده ها  
آن نقش ناشناس دگر ناشناس نیست  
افشردمش بسینه و گفتم بخود که وای  
دانستم ای خدای من آن ناشناس کیست  
( يك آشنا که بسته زنجیر دیگر است ! )

زمستان ۱۳۳۳ اهواز

### شب و شومس

در انتظار خوابم و صدا فسوس  
خوابم بچشم باز نمی آید  
اندوه کین و غم زده می گویم  
شاید ز روی ناز نمی آید

چون سایه گشته خواب و نمی افتد  
در دامهای روشن چشمانم  
سرتاپا ز گرمی مطبوعی  
میسوزم و هنوز نمیدانم

گرم ز آتش هوسی پنهان  
در آرزوی سینه و آغوشی  
در آرزوی خنده چشمانی  
در آرزوی بوسه خاموشی

میخواهمش در این شب تنهایی  
با بازوان گرم نوازشگر  
با بوسه‌های تند هوس‌افزا  
با دیدگان روشن پر آذر

خواهم که بفشرد بدو بازویش  
این جسم پر زمیل و تمنارا  
بینم بدور پیکر خود حلقه  
آن بازوان گرم و توانارا

در لای لای کردن و موهایم  
گردش کند لیبب نفسپایش  
نوشم ز جامهای خیالی خوش  
گرمی و عطر تند هوسپایش

وحشی وداع و بر عطش و لرزان  
با پنجه‌های خامش بازگر  
بر پیکرم دریده کند جامه  
بفشاردم بسینه پر آذر

در ماهتاب روشن چشمانش  
بینم ستاره‌های تمنارا  
در بوسه‌های پر شررش جویم  
لذات آتشین گنه‌هارا

میخواهمش به مستی رؤیا رنگ  
میخواهمش به خلوت و تنهایی  
میخواهمش به مهر و نمیجویم  
آن نغمه‌های دلکش و شیدائی

لب تشنه میدود نگهی خسته  
در موج تیره شب و هم‌آور  
شاید به عمق ظلمت و خاموشی  
یابد امید این دل غم‌پرور

میجویمش بکام و نمیجوید  
این کام نشنه گرمی آغوشی  
بر آرزوی مالمیم خندد  
شب بالبان میهم خاموشی

بهار ۱۳۴۴ تهران



کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

## مهمان

امشب آن حسرت دیرینه من  
در بر درخت بسرمیآید  
در فرو بندوبگو ... خانه تهی است  
زین سپس هر که بدرمیآید

شانه کو تا که سروزلفم را  
در هم و وحشی وزیبا سازم ؟  
باید از تازگی و نرمی و لطف  
گونه را چون گل رؤیا سازم

سرمه کو تا که چو بردیده کشم  
رمز و رازی بنگاهم بخشد ؟  
«باید» این شوق که در دل دارم  
جلوه بر چشم سیاهم بخشد

چه بپوشم که چو از در آید  
عطش مفرط و افزون گردد  
چه بگویم که ز سحر سختم  
دل ز کف داده و افسون گردد

آه ... ای دخترک خدمتکار  
گل بزن بر سر و بر سینه من  
تا که حیران شود از جلوه گل  
امشب آن عاشق دیرینه من

چو ز در آمد و بنشت خموش  
زخمه بر جان و دل چنک زنم  
همچنان تشنه دوصد بوسه شوق  
بر لب باده گلرنک زنم

ماه اگر خواست که از پنجره ها  
بیندم در بر او مست و پریش  
آنچنان جلوه کنم کار ز حسد  
پرده ابر کشد بر رخ خویش

تا چو رویا شود این صحنه عشق  
کندر و عود در آتش ریزم  
ز آن سپس همچو یکی کولی مست  
نرم و پیچنده زجا برخیزم

همه شب شعله صفت رقص کنم  
تا زیا اتم و مدهوش شوم  
چو مرا تنک در آغوش کشد  
مست آن گرمی آغوش شوم

.....  
.....  
.....  
.....

آه ... گوئی ز پس پنجره‌ها  
بانگ آهسته با می‌آید  
ای خدا ... اوست که آرام و خموش  
بسوی خانه‌ها می‌آید

بهار ۱۳۳۴ تهران

### نقش پنهان

آه ... ای مردی که لبهای مرا  
از شرار بوسه‌ها سوزانده‌ای  
هیچ در عمق دو چشم خامش  
راز این دیوانگی را خوانده‌ای ؟

هیچ میدانی که من در قلب خود  
نقشی از عشق تو پنهان داشتم ؟  
هیچ میدانی که این عشق پنهان  
آتشی سوزنده بر جان داشتم ؟

گفته اند آن زن زنی دیوانه است  
کز لبانش بوسه آسان میدهد  
آری ... اما بوسه از لبهای تو  
بر لبان مرده ام جان میدهد

هر گزم در سر نباشد فکر نام  
این منم کاین سان ترا جویم بکام  
خلوتی میخواهم و آغوش تو  
خلوتی میخواهم و لبهای جام

فرستی تا بر تو دور از چشم غیر  
ساغری از باد هستی دهم  
بستری میخواهم از گلپای سرخ  
تا در آن یکشب ترا مستی دهم

آه ... ای مردی که لبهای مرا  
از شراب بوسه ها سوزانده ای  
این کتابی بی سرانجام است و تو  
صفحه کوتاهی از آن خوانده ای !

تهران ۲۵ اسفند ۱۳۳۳

## بازگشت

ز آن نامه ای که دادی وز آن شکوه های تلخ  
تا نیمه شب بیاد تو چشمم نهفته است  
ای مایه امید من ... ای تکیه گاه دور  
هرگز مرنج از آنچه بشعرم نهفته است

شاید نبوده قدرت آنم که درسکوت  
احساس قلب کوچک خود را نهان کنم  
بگذار تا ترانه من راز گو شود  
بگذار آنچه را که نهفتم عیان کنم

تا برگزیده مینگرم عشق خویش را  
چون آفتاب گمشده میآورم بیاد  
مینالم از دلی که بخون غرقه گشته است  
« این شعر ... غیر رنجش یارم بمن چه داد؟ »

این درد را چسان بدل خود نپایان کنم  
آندم که قلبم از تو بسختی رمیده است  
آن شعرها که روح ترا رنج داده است  
فریادهای یک دل محنت کشیده است

گفتم قفس ! ... ولی چه بگویم که پیش از این  
آگاهی از دورویی مردم مرا نبود  
دردا که این جهان فریبای پر زراز  
با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود

اکنون منم که خسته ز دام فریب و مکر  
بار دیگر بکنج قفس رو نموده‌ام  
بگشای در که در همه دوران عمر خود  
جز پشت میانه‌های قفس خوش نبوده‌ام

پای مرا دوباره بزنجیرها به بند  
تا فتنه و فریب ز پایم نیفکند  
تا دست پر ز قدرت امیال رنگ رنگ  
بندی دگر دوباره بیایم بیفکند

بهار ۱۳۴۴ تهران

## بیمار

طفلی غنوده در بر من بیمار  
با گونه‌های سرخ تب آلوده  
با گیسوان درهم آشفته  
تا نیمه شب زرنج نیا سوده

هر دم میان پنجه من لرزد  
آن پنجه‌های لاغرو تپدارش  
من ناله می‌کنم که... خداوند  
جانم بگیر و کم بده آزارش

گاهی میان وحشت و تنهایی  
پرسم ز خود که چیست سرانجامش  
اشکم بروی گونه فرو غلطد  
چون بشنوم ز ناله خود نامش

ای اختران که غرق تماشا شوید  
این کودک منست که بیمارست  
شب تا سحر نخفتم و می‌بینید  
این دیده منست که بیدارست

یاد آیدم که بوسه طلب می‌کرد  
با خنده‌های دلکش مستانه  
یا می‌نشست بانگهی بی‌تاب  
در انتظار خوردن صبحانه

گاهی بگوش من رسد آوازش  
ماما... دلم ز فرط تعب سوزد  
بینم درون بستر مغشوشی  
طفلی میان آتش تب سوزد

شب خامش است و در بر من نالد  
او خسته جان ز شدت بیماری  
بر اضطراب و وحشت من خندد  
تک‌ضربه‌های ساعت دیواری

تهران ۲۲ اسفند ۱۳۴۴

### سرود پیکار

تنها تو ماندی ای زن ایرانی  
در بند ظالم و نکبت و بدبختی  
خواهی اگر که پاره شود این بند  
دستی بزن بدامن سرسختی

تسلیم حرف زور مشو هرگز  
با وعده‌های خوش منشین از پای  
سیلی بشو ز نفرت و خشم و درد  
سنگ گران ظام بکن از جای

آغوش گرم تست که پرورده  
این مرد پر زنجوت و شوکت را  
لیخنند شاد تست که می بخشد  
بر قلب او حرارت و قوت را

آنکس که آفریده دست توست  
رجحان و برتریش ترا نناک است  
ای زن بخود بجنب که دنیائی  
در انتظار و باتو هماهنگ است

زین بندگی و خواری و بدبختی  
خفتن بگور تیره ترا خوشتر  
بگو مرد پرغرور؟ ... بگو باید  
زین پس بدرگه تو بساید سر

کوهرد پرغرور؟ ... بگو برخیز  
کاینجا زنی بچنک تو میخیزد  
حرفش حق است و درره حق هرگز  
از روی ضعف اشک نمیریزد

حرفش حق است و اسلحه اش هم حق  
فریاد خشم و درد بلبهایش  
باهره پرغرور بگو این زن  
زین دایره برون نکشد پایش

زمستان ۱۳۳۳ اهواز

### چشم بر راه

آرزومی است مرا در دل  
که روان سوزد و جان کاهد  
هر دم آن مرد هوسران را  
باغم و اشك و فغان خواهد

بخدا در دل و جانم نیست  
هیچ جز حسرت دیدارش  
سوختم از غم و کی باشد  
غم من مایه آزارش

شب در اعماق سیاهی ها  
مه چو در هاله راز آید  
نگران دیده بره دارم  
شاید آن گمشده باز آید

سایه ای تا که بدرافتد  
من هراسان بدوم بر در  
چون شتابان گذرد سایه  
باز کردم بدو چشم تر

دستم هر شب بدل بستر  
پیکری گمشده میجوید  
زینمه کوشش بی حاصل  
عقل نالیده و میگوید :

زن بدبخت دل افسرده  
ببرد از یاد دی او را  
این خطا بود که ره دادی  
بدل آن عاشق بد خورا

آنکسی را که تو میجوئی  
کی خیال تو بسردارد  
بس کن این ناله وزاری را  
بس کن او یارد گردارد

لیکن این راز که میگوید  
کی بنرمی رودم در گوش  
نشود هیچ زافسونش  
آتش حسرت من خاموش

میروم تا که عیان سازم  
راز این خواهش سوزان را  
نتوانم که برم از یاد  
دیگر آن مرد هوسران را

شمع ای شمع چه میخندی  
بشب تیره خاموشم؟  
بخدا مردم از این حسرت  
که چرا نیست در آغوشم

### خانه متروک

دانم اکنون از آن خانه دور  
شادی زندگی پر گرفته  
دانم اکنون که طفلی بزاری  
ماتم از هجر مادر گرفته

هر زمان میدود در خیالم  
نقش يك بستر خالی و سرد  
نقش دستی که میکاود از یأس  
پیکری را در آن باغم و درد

بینم آنجا کنار بهاری  
سایه قامتی سست و لرزان  
سایه بازوانی که گوئی  
زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته محزون  
در بر دایه خسته و پیر  
بر سر نقش گلپان قالی  
سرنگون گشته فنجانی از شیر

پنجره باز و در سایه آن  
رنك گلها بزردی کشیده  
پرده افتاده بر شانه در  
آب گلدان با خر رسیده

گربه بادیده ای سرد و بی نور  
نرم و سنگین قدم میگذارد  
شمع در آخرین شعله خویش  
ره بسوی عدم میسپارد

دانم اکنون کز آن خانه دور  
شادی زندگی پر گرفته  
دانم اکنون که طفلی بزاری  
مانم از هجر مادر گرفته

لبك من خسته جان و پریشان  
میسپارم ره آرزورا  
یار من شعر و معشوق من شعر  
میروم تا بدست آرم او را ...

بهار ۱۳۴۴ تهران

كجاكس درقفايش اشك غم ريخت  
كجاكس بازبانش آشنا بود  
ندانستند اين بيگانه مردم  
كه بانك غم فزاي ناله ها بود

بچشمي خيره شد شايد بيايد  
تجلى اميد و آرزورا  
دريغا آن دوچشم پر صلابت  
بدامان گنه افكند اورا !

باو جز از هوس چيزي نگفتند  
دراو جز جلوه ظاهر نديدند  
بهر جا رفت در گوشش سرودند  
كه ... زن را بهر عشرت آفريدند !

شبي در دامن افتاد و ناليد  
مرو ... بگذار در اين واپسين دم  
زديدارت دلم سيرا بگردد  
شبح بگريخت ... يك در خورد برهم

### افسانه تلخ

نه اميدي كه بر آن خوش كنم دل  
نه پيغامى نه پيك آشنائى  
نه در چشمي نگاه فتنه سازى  
نه آهنگ پراز هوج صدائى

ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت  
سحر گاهي زني دامن كشان رفت  
پريشان مرغ ره گم كرده اى بود  
كه زار و خسته سوي آشيان رفت

چرا امید از عشقی عبت جست ؟  
چرا در بستر آغوش او خفت ؟  
چرا راز دل دیوانه اش را  
بگوش عاشقی بیگانه خو گفت ؟

چرا ... او شبم با کیزه ای بود  
که هستی در ره خورشید میداد  
سحر گاهی چو خورشیدش عیان شد  
بکام تشنه اش لغزید و جان داد

بجامی باده شور افکنی بود  
که در عشق لبانی تشنه میسوخت  
چو میآمد زره پیمانه نوشی  
بقلب جام از شادی میافروخت

شبی ناگه سر آمد انتظارش  
لبش در کام سوزانی هوس ریخت  
چرا آن مرد بر جانش غضب کرد  
چرا بر ذره های جامش آویخت ؟

چهار کردید با آن روح بیمار  
که از شهر شما دامن کشان رفت ؟  
چرا ... ای آشنای حسرت من  
ز آغوش چنان بیگانگان رفت

کنون این او ... و این خاموشی سرد  
نه پیغامی نه پیک آشنائی  
نه در چشمی نگاه فتنه سازی  
نه آهنگ پر از موج صدائی !



## دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت

ای دختر بهار حسد میبرم بتو

عطر و گل و ترانه و سرمستی ترا

باهر چه طالبی بخدا میبخرم ز تو

بر شاخ لخت و عور درختی شکوفه‌ای

باناز می‌گشود دو چشمان بسته را

مرغی میان سبزه زهم باز مینمود

آن بالهای کوچک زیبای خسته را

خورشید خنده کرد وزانو خنده اش  
برچهر روز روشنی دلکشی دوید  
موجی سبک خزید و نسیمی بگوش او  
رازی سرود و موج بنرمی ازاورمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار  
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم  
دختر شنید و گفت چه حاصل ازاین بهار  
ای بس بهارها که بهاری نداشتم !

خورشید تشنه کام دراعماق آسمان  
گوئی میان مهمری ازخون نشسته بود  
میرفت روز و چون شبی مات و بی صدا  
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

بهار ۱۳۳۴ تهران



## دیو شب

لای لای ای پسر کوچک من  
خواب شو، خواب که شب آمده است  
چشم برهم بنه کابین دیو سیاه  
خون بکف خنده بلب آمده است

سر بدامان من خسته گذار  
گوش کن بانك قدمهایس را  
کمر ناردون پیر شکست  
تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه ... بگذار که بر پنجره ها  
پرده ها را بکشم سرتاسر  
باد و صد چشم پراز آتش و خون  
میکشد دمبدم از پنجره سر

از شراد نفسش بود که سوخت  
مرد چوپان بدل دشت خموش  
وای ... آرام که این زنگی مست  
پشت درداده بعرف ما گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان  
مادر خسته خود را آزرده  
دیو شب ازدل تاریکی ها  
بیخبر آمد و طفلک را برد

شیشه پنجره ها می لرزند  
تا که او نمره زنان می آید  
بانك سر داده که (کو آن كودك؟)  
گوش كن ... پنجه بدر میساید

نه برو.. دورشو ای بد طینت  
دورشو از رخ تو ییزارم  
کی توانی بر بایش ز من  
تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خامشی خانه شکست  
دیو شب بانك بر آورد که ... آه  
بس کن ای زن که نترسم از تو  
دامنت رنگ گناهست ... گناه

دیوم اما تو زمن دیو تری  
مادر و دامن ننگ آلوده ؟  
آه ... بردار سرش از دامن  
طفلك پاك كجا آسوده !

بانك میمیرد و از وحشت و درد  
می طپد این دل چون آهن من  
میکنم ناله که: کامی ... کامی  
وای ... بردار سر از دامن من

## راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من  
بخت بد ... بیگانه ای شد یار من  
بیگانه زنجیر بر پایم زدند  
وای از این زندان و حشمتار من

وای از این چشمی که میکاود نهان  
روز و شب در چشم من راز مرا  
گوش بردر مینهد تابش نمود  
شاید آن گم گشته آواز مرا

گاه می‌رسد که اندوه ز چیست  
فکرت آخر از چه رو آشفته است ؟  
بی‌جهت پنهان مکن این راز را  
درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه مینالد بنزد دیگران  
« کاودگر آن دختر دیروز نیست »  
« آن فروغ چابک و خندان من »  
« این زن افسرده هر روز نیست »

گاه می‌کوشد که با جادوی عشق  
ره بقلبم برده افسونم کند  
گاه میخواهد که با فریادخشم  
زین حصار راز بیرونم کند

گاه می‌گوید که ... کو ... آخر چه شد ؟  
آن نگاه مست و افسونکارتو  
دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم  
نیست پیدا بر لب تبارتو

من پریشان دیده میدوزم براو  
بیصدا نالم که ... ( اینست آنچه هست )  
خود نمیدانم که اندوهم ز چیست  
زیر لب گویم که ( خوش رفتم زدست )

همزبانی نیست تا بر گویمش  
راز این اندوه و حشمتبار خویش  
بیگمان هرگز کسی چون من نکرد  
خویشتن رامایه آزار خویش

از منست این غم که بر جان منست  
دیگر این خود کرده را تدبیر نیست  
پای در زنجیر و مینالم که هیچ  
الغتم با حلقه زنجیر نیست

آه ... اینست آنچه می‌جستی بشوق  
راز من .. راز زنی دیوانه‌خو  
راز موجودی که در فکرش نبود  
ذره‌ای سودای نام و آبرو

راز موجودی که دیگر هیچ نیست  
 جز وجودی نفرت آور بهر تو  
 آه .. اینست آنچه رنجم میدهد  
 ورنه ... کی ترسم زخشم و قهر تو

اسفند ۱۳۴۳ اهواز

### حلقه

دختر ك خنده كمان گفت که چیست  
 راز این حلقه زر ؟  
 راز این حلقه که انگشت مرا  
 این چنین تنك گرفته است ببر

راز این حلقه که در چهره آن  
 اینهمه تابش و رخسندگی است  
 مرد حیران شد و گفت :  
 حلقه خوشبختی است . حلقه زندگی است

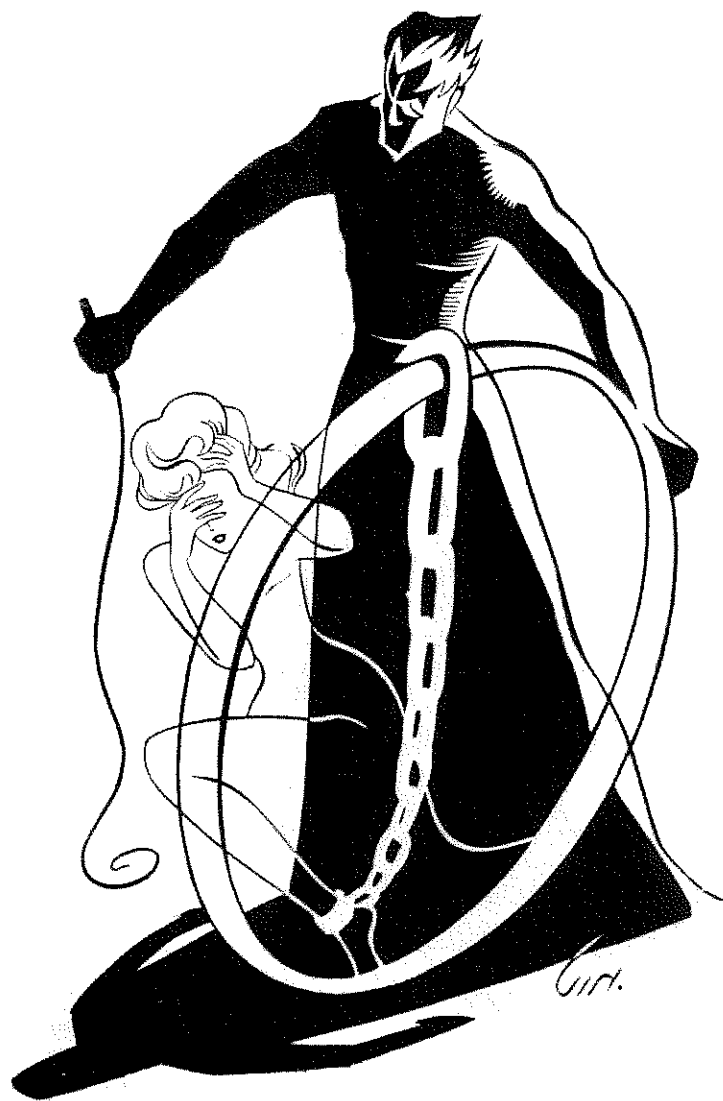
همه گفتند : مبارك باشد  
دخترك گفت : دريغاكه مرا  
بازدر معني آن شك باشد

سالها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه زر  
دید در پرتو آن  
روزهائی که بامیدوفای شوهر  
بهدر رفته... هدر

زن پریشان شد و نالید که ... وای  
وای ... این حلقه که در چهره آن  
باز هم تابش و رخسندگی است  
حلقه بردگی و بندگی است!

بهار ۱۳۳۴ تهران



### یگشپ ده

یکشب زماورای سیاهی ها  
چون اختری بسوی تومیآیم  
بر پشت بادهای جهان پیما  
شادان بجستجوی تومیآیم  
سرتاپا حرارت و سرمستی  
چون روزهای دلکش تابستان  
پرمیکنم برای توداهان را  
ازلاله های وحشی کوهستان  
یکشب زحلقه ای که بدرکوبند  
درکنج سینه قلب تومیارزد  
چون درگشوده شد تن من بیتاب  
دربازوان گرم تومیلغزد  
دیگر در آن دقایق مستی بخش  
درچشم من گریز نخواهی دید  
چون کودکان نگاه خموشم را  
باترس درستیز نخواهی دید

یکشب چونام من بزبان آری  
میخوانمت بعالم رؤیائی  
بر موجهای باد تو میرقصم  
چون دختران وحشی دریائی

یکشب لبان تشنه من باشوق  
در آتش لبان تو میسوزد  
چشمان من امید نگاهش را  
بر جلوه های چشم تو میدوزد

از «زهره» آن الهه افسونگر  
رسم و طریق عشق میآموزم  
یکشب چونوری از دل تاریکی  
در کلبهات شراره میافروزم

آه ... ای دو چشم خیره بره مانده  
آری ... منم که سوی تو میآیم  
بر پشت باد های جهان پیما  
شادان بجستجوی تو میآیم

خرداد ۱۳۴۴ هـ.و.ز

### آئینه شکسته

دیروز بیاد تو و آن عشق دل انگیز  
بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم  
در آینه بر صورت خود خیره شدم باز  
بند از سر گیسویم آهسته گشودم

عطر آوردم بر سر و بر سینه فشاندم  
چشمانم را ناز کنان سرمه کشاندم  
افشان کردم زلفم را بر سرشانه  
در کنج لبم خالی آهسته نشاندم

گفتم بخود آنگاه ... صد افسوس که او نیست  
تامات شود زینهمه افسونگری و ناز  
چون پیرهن سبز به بیند بتن من  
باخنده بگوید که (چه زیبا شده ای باز)

او نیست که در مردمك چشم سیاهم  
تاخیره شود عکس رخ خویش ببیند  
این گیسوی افشان بچه کار آیدم امشب  
کو پنجه اوتاکه در آن خانه گزیند

او نیست که بویید چو در آغوش من افتد  
دیوانه صفت عطر دلاویز تنم را  
ای آینه مردم من از این حسرت و افسوس  
او نیست که بر سینه فشارد بدنم را

من خیره بآئینه واو گوش بمن داشت  
گفتم که چسان حل کنی این مشکل مارا ؟  
بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش  
ای زن ... چه بگویم ... که شکستی دل مارا ... !

### بخواهرم

خیز از جای و طلب کن حق خود  
خواهر من ... ز چه رو خاموشی  
خیز از جای که باید زین پس  
خون مردان ستمگر نوشی

خیز از جای و طلب کن حق خود  
از کسانی که ضعیف خواندند  
از کسانی که بصد حيله و فن  
گوشه خانه ترا بنشانند

تابکی در حرم شهوت مرد  
مایه عشرت و لذت بودن  
تابکی همچو کنیزی بدبخت  
سر مغرور بیایش سودن

تابکی در ره يك لقمه نان  
صیغه حاجی صد ساله شدن  
هووی دوم و سوم دیدن  
تابکی ظلم و ستم خواهر من؟

باید این ناله خشم آلودت  
بیگمان نعره و فریاد شود  
باید این بندگان پاره کنی  
تا ترا زندگی آزاد شود

خیز از جای و بکن ریشه ظلم  
راحتی بخش دل پر خون را  
جهد کن ... جهد ... که تغییر دهی  
بهر آزادی خود قانون را !

اهواز دیماه ۱۳۳۰

### نویسندگان

در مقابل سیل تبه‌تبا و انتقاداتی که مدت‌هاست از هر  
طرف بسوی من روان است پیوسته در صدد پیدا کردن فرصتی  
بودم تا بتوانم راهی را که قدم در آن گذاشته‌ام و هدفی را که  
در پیش دارم روشن کنم و از آن دفاع نمایم .

آنهايي که نوشته مرا می‌خوانند باید متوجه باشند که  
این دفاع صرفاً دفاع از هدفی است که در پیش دارم و هیچ‌وجه  
نمی‌خواهم باین وسیله هنر شخصی خودم را در این میان تیره  
کنم . این موضوع را برای کسانی می‌گویم که خوشنامی خود  
را در بدنام کردن دیگران جستجو میکنند و با کنجکاوی بیمورد  
در زندگی خصوصی اشخاص سعی میکنند نقطه ضعفی بدست  
آورند و طرف را بوسیله آن بکوبند. می‌خواهم بآنها بگویم  
که ... وجود من ... نام من ... زندگی من و بطور کلی همه آن  
چیزهایی که بشخص من وابستگی مستقیم دارد در مقابل ایده  
و هدفم کوچکترین ارزشی ندارد و شاید استقامتی که تا بحال  
در مقابل این همه فشار از خود نشان داده‌ام بهترین گواه استواری  
ایمانم باشد .

دوستانم از من می‌پرسند که ... ایمان بچه چیز؟ ... و بیش  
رفتن بسوی کدام هدف ؟ و من پیوسته بخودم تلقین میکنم که  
بدون شك فقط به نیروی استقامت خواهم توانست بهم خود

زنجیرهای قیود پوسیده را از دست وبای هنر بازکنم و این حق را برای همه... و بخصوص برای زنان بوجود بیاورم که بتوانند آزادانه از عواطف پنهانی و احساسات گریزنده و لطیفشان برده بردارند و بتوانند آنچه را که در دل دارند بدون ترس و واهمه از سرزنش دیگران بیان کنند.

همیشه از خودم میپرسم که چرا آهنگ شعر من اینقدر بگوش شما ناآشناست و چرا عده ای نمیتوانند آنرا با آسانی هضم کنند؟ چرا مرا متهم میکنند که با شعر خود به ترویج فساد کمک میکنم! آیا مگر وقتی زنی میخواهد شعر بگوید نباید احساس حقیقی و باطنی خودش را نسبت به هر چیزی بیان کند؟ آیا اگر من در وصف قد و بالا و چشم و ابروی زن دیگری شعری بگویم احساس خود را بیان کرده ام و شعر من میتواند خواننده خود را جذب کند؟

برای مردم غرب دیگر این موضوع کهنه شده ولی در کشور ما آن را بایک حالت اعجاب و حتی تنفیری استقبال می کنند.

وقتی صفحات مجلات را ورق میزنم و وقتی کتابهای شعر را که یادگار شعرای قدیم و معاصر است میگشایم و درسطور آن دقیق میشوم می بینم که در همه جا با کمال صراحت و آزادی مردان در وصف عشق و معشوق خود سخن گفته اند و او را بهمه چیز تشبیه کرده و در عالم خیال و بازبان شعر از او همه نوع تمنائی داشته اند و همه مراحل عشق را که در کنار او طی کرده اند بزبان آورده اند و مردم هم این کتابها را در نهایت آرامش خوانده اند و فریاد کسی بلند نشده که ای داد... پایه های اخلاق سست شده و تقوی و عفت عمومی در حال سقوط است و انتشار

این کتاب اخلاق جوانان را با انحطاط میکشد!

ولی وقتی زنی قلم برداشت و برای خود این حق را قائل شد که آنچه را که احساس میکند بگوید یعنی روح زنانه اش را در شعر منعکس سازد ناگهان چهار ستون عرش میلرزد و از هر طرف فریاد و اوایل بلند میشود و همه در عزای ازدست رفتن عفت و اخلاق اجتماع ماتم میگیرند. عیب کار اینجاست که در کشور ما هیچوقت حقی برای زن قائل نشده اند زن همیشه مثل متاعی بوده که بعد از استفاده آن را بگوشه ای انداخته و فراموش کرده اند و زنهایم بعلمت همان روح سستی و خمودگی که در ما وجود دارد هیچوقت نخواسته اند که از صورت متاع بودن خارج شوند و شخصیت حقیقی خود را ظاهر سازند و برای همینست که کاخ زور و خودخواهی مردها سربا آسمان کشیده و حالا نمیتوانند آن را تحمل کنند و معتقدند که من کفر میگویم و پرده شرم و حیا را دریده ام و از چیزهایی صحبت کرده ام که فقط در انحصار آنها و جزء مایملک جاودانی ایشانست!!

اما ... بگذارید آن ها هر چه میخواهند بگویند مرور زمان ارزش واقعی هر چیزی را روشن میکند و روزی خواهد رسید که همانها که امروز مرا متهم به بی پروایی میکنند و معتقدند که باید بروم و در خلوت استغفار کنم، در مقابل حقی که ما با مبارزه و بایشرفت تمدن برای خودمان ایجاد خواهیم کرد تسلیم شوند.

شعر یعنی زبان دل - اصولا هنرمند را نمیشود مقید کرد زیرا سطح هنر بالاتر از اخلاق قرار گرفته و بیان آن چیزهایی که در قوانین اخلاقی گناه شمرده میشود در عالم هنر

بهیچوجه گناه نیست و نباید بدست و پای هنر قید اخلاق زد، زیرا در این صورت بسیاری از شاهکارهای جهان هنری جز، آثاری قرار میگیرند که دیدن یا خواندنشان را اخلاق منع میکند.

مجسمه بوسه رویدن پیکر تراش معروف فرانسوی یکی از شاهکارهای هنری جهان بشمار میرود ولی اگر روزی قرار شود که این مجسمه را در کشور ما بمعرض تماشای عموم قرار دهند با احتمال قوی کپنه پرستان و آنهایی که با تمام قوای خود اخلاق را چسبیده اند و در زیر این ماسک بقول حافظ (چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند) نمایش آنرا بعنوان نمایش (صور قبیحه) حرام خواهند کرد.

بنظر من وقتی که میخواهند راجع بیک اثر هنری قضاوت کنند باید فقط و فقط جنبه زیبایی و هنری را که در آن بسکار برده شده در نظر بگیرند و اگر بخواهند با توجه بقوانین اخلاقی اثری را که ارزش هنری دارد مطرود بدانند این نهایت بی انصافی و بیذوقی است.

باز هم میگویم که شعر زبان دل است و من یک زن هستم و دل من و احساسات دل من با احساساتی که درد دل یک مرد وجود دارد بسیار فرق دارد و اگر من بخواهم از زبان مردی صحبت کنم مسلماً از دل خود صحبت نکرده ام و من هرگز نخواسته ام روحیه حقیقی خود را پنهان کنم از فاش کردن اسرار دل خود نیز بیمی ندارم - من پیوسته گوش بنوای دل خود دارم و هر چه را که از او میشنوم در قالب شعر میریزم و منعکس میسازم.

در اینجا میتوانم برای بیان مقصودم از تقریظی که نویسنده محترم آقای مطیع الدوله حجازی بر کتاب «ترانه های بیلیتیس» گذاشته اند استفاده کنم.

«شعرا با صنایع و خاتم کاری های لفظی ما را خوشدل نگاه میدارند ولی رازهای شورانگیز دل خود را برای ما نمیگویند میترسند بآنها ایراد اخلاقی بگیریم.

حاضر نیستند دست از ظاهر سازی بردارند و شاعری کنند اما بشعر زنده ماندن بهتر است تا بیک جلوه ظاهر در گذشتن».

و در جای دیگر برای تیره شاعر و بالا بردن مقام او و وارسته بودن اواز هر قیدی مینویسند.

«اگر این دختر سرمست برده حیارا دریده است گناه ندارد در زمان او عشق و راستی را می پسندیده اند از این گذشته.. شاعر بوده و شاعری کرده» این هم جمله ای است که هیچوقت از خاطر من محو نمیشود و از آقای پژمان شاعر بزرگ معاصر خودمان است:

«رعایت افکار کپنه ورنک رفته و پاس خاطر کج سلیقگان ارزش آن ندارد که آثار هنری را فدای آن سازند»

آری شعر یعنی زبان دل و اگر من آنچه را که در دلم میگذرد پنهان کنم چگونه میتوانم انتظار داشته باشم که شعرم خواننده را مجذوب کند؟

آنهایی که مرا متهم میکنند که فقط هنرم بیان صحنه های خاصی از عشقت بهتر است جزوه کوچک شعر مرا مطالعه کنند و در قضاوت جنبه بی طرفی را رعایت نمایند و انگهی شعر از لحاظ مضمون به جنبه های مختلفی تقسیم میشود که انسان در هر یک از آنها که پیش برود از لحاظ هنری ارزش دارد و من اگر بتوانم شعرم را با همین جنبه ای هم که دیگران برای آن قائل هستند روبه کمال ببرم باز هم راضی خواهم شد.

من می‌خواهم و تصمیم دارم که در شعرم همچنان زن  
باقی بمانم من هیچوقت احتیاج باین ندارم که بصورت ماسک  
عفت و عصمت بزنم و در باطن قیافه دیگری داشته باشم  
بقول خیام .

گویند مرا که می پرستم هستم  
گویند مرا فاسق و مستم هستم  
در ظاهر من نگاه بسیار مکن

کاندرباطن چنانکه هستم هستم  
آنها می که میخواهند با این حربه مرا بکوبند باین موضوع  
توجه کنند؛ دنیای شعر دنیائی است که هنر، اندرا از این  
پیرایه‌های ظاهری بی نیاز می‌سازد بعلاوه من اگر بسوی شعرو  
هنر گرویده ام بخاطر سرگرمی و تفنن نبوده و من اینرا همه  
زندگی خود میدانم .

آنچه برای من اهمیت دارد شور و هیجان زندگی است  
من نمی‌خواهم روح و دل خود را تسلیم آرامش و خموشی کنم  
من آرزو دارم که شعر مجلوه زیباییها و لذاتی باشد که زندگی  
باینسان ارائه میدهد دوست دارم شعرم سرتاپا هیجان و حرارت  
باشد .

آنها می که مرا بسبب ستودن نیروی هوس محکوم می-  
کنند اینرا بدانند که در نظر من هوس دارای يك مفهوم ساده و  
مبتدلی نیست .

در اینجا هم جمله ای را برای بیان مقصود خود رساتر از  
آنچه که آقای شفا در مقدمه کتاب سایه ایام (کشش دینوای)  
نوشته اند نمیدانم « هوس در زبان او « زبان دینوای » یعنی  
آن نیروی مقتدر جهانی که هر جاذبه ای بدان وابسته است در

برابر آن همه نیروها و قوانین دیگر زبان و ناتوانند .  
اینست راه و هدف و فکر من ... و بآنها می که پیوسته از  
کار من خرده میگیرند و آثار مرا تعبیر و تفسیر میکنند اطمینان  
میدهم که بهیچوجه خیال بازگشت ندارم من دلم میخواهد  
همه هیجان و شوری که در زندگی احساس میکنم بقلب شعرم  
بریزم و کسی نمیتواند در این مورد بمن ایرادی بگیرد .

خودم میدانم که کار فوق العاده ای انجام نداده ام بلکه  
شاید پیش از من زنی برای گسستن این سلسله از قیودی که بدست  
و بای طبقه زنان پیچیده است قدمی برنداشته و من برای اولین  
بار اینکار را کرده ام اینهمه در اطراف من سروصدا کرده اند  
مطمئناً اگر من دومین نفر بودم حالا مردم بایک حالت عادی از  
شعر من استقبال میکردند مسلماً روزی این سروصداها از میان  
خواهد رفت و شعر من هم در نظر مردم کهنه و عادی خواهد شد  
وقتی شعر نو بیدان آمد چون آهنگش بگوشها نا آشنا  
بود ابتدا با همین جار و جنجال رو برو شد و چه بسیار کسانی که  
هنوز هم معتقدند که با طلوع شعر نو ادبیات ما بمرحله ابتدال  
و سقوط قدم نهاده است ولی مطمئناً عقیده آنها نمیتواند مانع  
پیشرفت این رشته از شعر بشود زیرا شعر نو نیاز قرن ماست. این  
اصل مسلمی است که شعر را هم مانند هر احتیاج معنوی و روحی  
دیگری کیفیت زمان و مکان و وضع جامعه بوجود میآورد و  
جامعه ای که ما اکنون در آن زندگی میکنیم با زمان شعر  
کلاسیک ما خیلی فرق کرده و همین نیازی که جامعه امروز  
به تحول در شعر و ادب احساس میکند بزرگترین ضامن پیشرفت  
و بقای شعر نو است .

اکنون که مدت کوتاهی بیشتر از عمر شعر نو نگذشته است

می بینم رفته رفته سروصداها خوابیده کسانی که تادیروز شعر نو را مورد مذمت و سخریه قرار میدادند امروز در پیشگاه زیبایی و طراوت آن سر تسلیم فرود آورده اند .

همین تجربه است که مرا امیدواری میدهد و با اتکاء به اصل «آرامش بعد از طوفان» و تسلیم و رضای نهائی است که من اکنون با کمال امیدواری بسوی هدفم پیش میروم .  
يك زن حق دارد که در شعرش هم یك زن باشد و کسانی که این را قبول ندارند با انتظار روزی بشینند که بایشرفت تمدن و فرهنگ این حق خود بخود برای زنان در کشور ما ایجاد شود .

فروغ فرخ زاده

اردیبهشت ۱۳۳۴

